



زاده عمارت تاریکی

به قلم: Māhtā zand



نویسنده ی انجمن کافه تگ رمان



@donyayroman

حدیثی و نایتی رمان ها

این رمان توسط کانال telegram.me/donyayroman ساخته شده

ادرینا ادرینا

بازم پیدام نکرد صداش انداخت رو سرش این داداش ما

من: بله باشگاه هستم بیا پایین

ارتان: سلام بیا بالا کارت دارم

من: دوش بگیرم میام

بعدم بدونه اینکه منتظر حرف دیگه ایی باشم اومدم بالا خونه منو داداشم یه خونه دو طبقه تو بهترین محله شهر ونکورکانادا هست قبلا تورنتو زندگی میکردیم پنج سال اول ولی بعدش بخاطر کار طبابت ارتان به ونکور اومدیم اونم بخاطر کار ارتان که تونستیم اینجا زندگی کنیم وگرنه اصلا نمیدونم بابامون میدونه زنده هستیم یا ن ارتان که میگه به فکرمون هست ولی من که فقط به اندازه ده سال بابامو شناختم مامانم بخاطر بیماری مرد وقتی خیلی بچه بودم رسیدم اتاقم یه اتاق بزرگ با دکور سیاه بخاطر اینکه همیشه دور اطرافم پسر و مرد بودن زن فقط خدمتکار بود که اجازه نزدیک شدن به منو نداشتن منم روحیم اخلاقم پسر و نس رفتم حولمو ور داشتم رفتم حموم خب کجا بودم هوم روحیه پسر و نه من حتی علایقم هم پسر و نس مثلا بدن سازی که بدنم الان شبیه پسر اس عضله ایی قوی تیر اندازی که ماهرترین هستم تو تیر اندازی حولمو ور داشتم رفتم بیرون در کمد باز کردم یه شلوار برمودا یه رکابی برداشتم دکور اتاقم سیاه طوسی هستش پرده روتختی طوسی بقیه

سیاه لباس هارو پوشیدم رفتم پایین خونه جوری بود که سالن غذا خوری مهمان اشپزخونه پایین بود طبقه بالا اتاق خواب ها سرویس بهداشتی بود رسیدم اشپز خونه ارتان داشت قهوه تو فنجان میریخت ارتان دکتر بود ولی من میگم هیکلو قیافش بیشتر به بادیگارد میخوره تا دکتر صورت خوشکلی داشت ولی بیشتر هیکل تنومندش جلب توجه میکرد اخلاقش سرد بود دیر جوش مهربونی هاشو فقط من دیده بودم با کشیده شدن موهام از فکر بیرون اومدم به ارتان نگاه کردم میدونست بدم میاد موهامو بکشن منم شروع کردم به زدنش با وجود اینکه منم چیزی از هیکل اون کم نداشتم ولی خب زور اون بیشتر بود یکم همدیگرو زدیم تا خسته شدیم رفتیم روومبل های سلطنتی پذیرایی نشستیم گفتم؛ خب میخواستی چی بهم بگی

ارتان هم جدی شد گفت؛ باید برگردیم ایران

من با چشمای گردشده صدای داد مانند گفتم؛ چـــــی؟؟!!

ارتان عادی توچشمم نگاه کردو گفت؛ گفتم باید برگردیم ایران

گفتم؛ یعنی چی ما همه زندگیمون اینجاس کارت تو باشگاه من کجا بریم

گفت ؛ بعدا میگم چرا فقط وسایلتو جمع کن برای مدت طولانی میریم ایران فرداشب پرواز داریم

اینو گفت بلند شد رفت هرچی صداس کردم توجه نکرد رفت تو اتاقش منم رفتم اتاقم یعنی چی چه اتفاقی افتاده که ارتان اینجوری عجله داره برای برگشتن به ایران کشوری که ده سال از اون دور بودیم رفتم جلوی اینه میز ارایشم نشستم پوست صورتم سفید بود مثل برف که حتی مویرگ های زیر پوست صورتم مشخص بود موهام رنگش زیتونی رگه های طلایی توش وجود داشت تا زیر شونم میرسید چشمم سبز بود با رگه های طوسی ابرو های پر و هشتی دماغ کوچیک سربالا لبای قلوه ایی در کلا صورت جذابی داشتم ولی صورتم به هیکل ورزش کاریو عضله اییم نمیومد صورت ظریف بدن تنومند بازم یاد ارتان افتادم یعنی چی شده ده سال پیش یادمه بابام که ارباب یکی از روستا ها بود رفت بیرون شب وقتی

برگشت اشفته بود فرداش گفت باید ما بیایم کانادا پیش یکی از دوستانش که اینجا زندگی میکنه من ده سال بود ارتان بیست دلیلشو فقط به ارتان گفت تا به امروز هم ندونستم چرا بیهویی اومدیم اینجا وسایل هامو جمع کردم تو چمدون گذاشتم وای خدا من چطور وقتی برگشتیم ورزش کنم باشگاه بدن سازی اصلا واسه زنها اونجا وجود نداره و ممنوعه باید به ارتان بگم خودش یه فکر بکنه وگرنه نمیتونم برم با فکر خیال خوابم برد صبح با صدا بلند ارتان که صدام میکرد بلند شدم دست صورتم شستم رفتم بیرون

من: سلام چه خبره اول صبحی

ارتان: سلام وسایل هاتو جمع کردی همه چیزو مدت طولانی ایران میمونیم

من: اره ارتان؟

ارتان: جونم

من: وقتی بریم اونجا من بدونه وسایل ورزشی چیکار کنم خودت که میدونی

ارتان: نگران نباش اونجا باشگاه قدیمی من هست فقط باید یه سری وسایل جدید براش بخریم

من: باشه

دیگه هیچی نگفتم رفتم بیرون یکم ورزش کنم وقتی برگشتم ارتان رفته بود بیرون یادداشت گذاشته بود که سه ساعت دیگه برمیگرده آماده باشم تا وقتی برگشت بریم فرودگاه منم رفتم سراغ درست کردن معجونم شیر سه تا تخم مرغ عسل با موز قاطی کردم تو مخلوط کن وقتی مخلوط شد تو لیوان خالی کردم یه سره خوردمش رفتم باشگاه یکم تمرین کنم کار هرروزم بود روزانه.....

داشتم نهار میخوردم که ارتان برگشت کلافه به نظر میومد گفتم: بیا نهار بخور گفت: نمیخورم توام زودتر بخور کارهاتو انجام بده باید حرکت کنیم غذا رو خوردم ظرف گذاشتم ماشین ظرفشویی رفتم اتاقم همه چیز چک کردم آماده بود رفتم بیرون تو سالن منتظر ارتان نشستم ده دقیقه بعد مرتب شیک اومد پایین

گفت؛ بریم زنگ زدم ماشین اومده

منم بدون حرف بلند شدم چمدونم ور داشتم فقط یه چمدون بود مثل بقیه دخترا نبودم که واسه یه مسافرت چندتا چمدون ببرم رفتیم بیرون تو تاکسی نشستیم حرکت کرد طرف فرودگاه تو راه هیچ کدوم حرف نزدیم من استرس رویارویی باخانوادم داشتم و اینکه زبان فارسی خوب بلد نبودم وقتی اومدیم کانادا ارتان بخاطر اینکه من زبان اینجارو یاد بگیرم فارسی حرف زدنو ممنوع کرد الان خیلی خوب جملات فارسی ادا نمیکنم یه سری کلمات اشکال دارم میترسم بریم اونجا من نتونم کلمات خوب ادا کنم مسخره کنند البته جرات ندارن صداشون در بیاد گردنشون میشکنم ارتان هم نمیدونم چرا انقدر ساکت توو فکر بود وقتی رسیدیم فرودگاه به قسمت تحویل بلیط پاسپورت رفتیم پاسپورت بلیط ها پیش ارتان بود تحویل داد بعد بازرسی بدنی و چمدون رفتیم سمت ونی که مارو تا هواپیما میبرد حرف زدن منو ارتان فقط چند کلمه بود که

گفت؛ کاری نداری بری سرویس بهداشتی

منم گفتم؛ نه

بعدم روصندلی هامون نشستیم قبلا هم سوار هواپیما شده بودم واسه مسافرت هام ولی مسیر کوتاه بود الان هم مشکلی با هواپیما نداشتم بهتره یه بیوگرافی از خانوادم تاجایی که یادم میاد بگم پدرم اردشیر خان الان 70 سالش باید باشه ارباب یکی از آبادی های ایران صاحب زمین های زیادی هست ارتان میگفت که یک عمو داریم که تهران زندگی میکنه 60 سالشه تاجر هست و یه پسر هم سن ارتان داره و اسم عموم اردلان هستش زن عموم منیژه پسر عموم پارسا اطلاعاتی که دارم ارتان داده و من فقط شغل اسم پدر و عموم رو میدونم که خیلی کمه ازمدت زمان پرواز 26ساعتم براتون نمیگم چون بیشترشو خوابیدم یا چشمامو بسته بودم اهنگ گوش میدادم با صدایی که اسممو صدا میزد چشم باز کردم ارتان بود بلند شدم رفتم لباس هامو تو سرویس هواپیما عوض کردم یه بلوز بلند شبیه به ماتتو

رمان زاده عمارت تاریکی

طعم شیرین رمان

فیروزه ایی که تا روی رون پام میومد یه شال ابی با شلوار جین ابی پاره رفتم بیرون همراه ارتان رفتیم چمدون هامون تحویل بگیریم از ارتان پرسیدم؛ کسی میدونه ما اومدیم گفت؛ نه فقط بابا میدونه گفته واسمون ماشین میفرسته
گفتم؛ باشه

وقتی رفتیم بیرون از فرودگاه یه مرد پیر که یه کاغذ روش بزرگ نوشته بود نتونستم بخونم به ارتان اشاره کردم به زبون کانادایی گفتم؛ روی اون کاغذ چی نوشته
گفت؛ اسم فامیل ارتان اریان پور نوشته راننده باباس بیا بریم
دنبالش راه افتادم ارتان نمیدونم به پیر مرده چی گفت که لبخند زد سرشو به نشونه مثبت
تکون داد.....

ارتان بهم اشاره کرد برم جلوتر رفتم پیرمرد اومد جلو
پیرمرد(راننده)؛ سلام خانوم خوش اومدید من مش رجبم
فقط سرموتکون دادم هم خسته بودم هم نمیخواستم حرف بزنم چون جمله بندیم زیاد خوب
نبود.

پیرمرد یا همون مش رجب گفت؛ اقا خانوم بفرمایید سوار ماشین بشید من چمدون هارو
بزارم صندوق

و به یه BMW سیاه که عشق من بود اشاره کرد سوار شدیم حیف جنسیس خودم اونجا
موند واسه یه مدت طولانی وقتی چمدون هارو گذاشت صندوق عقب اومد سوار شد حرکت
کردیم

بهتره تا رسیدن به خونه یکم درمورد خانواده ایی که داریم سوال بپرسم ازش پس گفتم؛
ارتان
گفت؛ بله

گفتم بهتر نیست یکم درمورد خانواده خودمون توضیح بدی درسته که ده سال پیششون زندگی کردم ولی اونقدر یادم نمیاد (تو دلم گفتم هه خانواده اگه مارو میخواستن نمیفرستادنمون جایی که کیلومترها ازشون دوریم) با صدای ارتان که گفت؛ اره بهتره واست بیشتر توضیح بدم تا رسیدیم اونجا شوکه نشی بهتره از اول واست توضیح بدم

بین تو وقتی چهار سالت بود مامان سرطان ریه داشت فوت کرد بابا هم مجبور شد بعد فوت مامان با خاله یعنی خواهر مادرمون که با ما زندگی میکرد ازدواج کنه حرفشو بریدم گفتم؛ صبر کن چرا خان مجبور شد با خواهر زنش ازدواج کنه

ارتان گفت ؛ اول اینکه مادرمون فقط خواهرشو داشت پدر مادرشون فوت کرده بودن بخاطر زیبایی و مهربونی مادرمون خان عاشقش شد باهاش ازدواج کرد ما از خانواده مادری فقط یه خاله داریم که اونم بعد ازدواج اومد با خان و خواهرش زندگی کرد خاله از مادرمون چن سال کوچیکتر بود بعد فوت مادرمون بابا که نمیتونست خاله رو از خودش بیرون کنه و از طرف دیگه هم مردم پشت سرشون حرف میزدن و باعث ناراحتیشون میشدن اگه بابا خاله رو عقد نمیکرد مجبور بود خاله رو از خودش بیرون کنه ولی بابا بخاطر اینکه مامان وصیت کرده بود که مواظب خواهرش شیرین باشه پس عقدش کرد وقتی ما اومدیم خارج اونا شیش سال ازدواج کرده بودن و یه دختر داشتن که اون موقعه سه سالش بود الان دقیق یادم نمیاد بعدم ما بخاطر یه سری مسائل مجبور شدیم بیایم خارج از کشور

دوباره وسط حرفش پریدم گفتم؛ ما برای چه مسائلی مجبور شدیم بیایم پس چرا اونهاهم نیومدند فقط ما باید میومدیم پس خان و زنش چرا نیومدند

ارتان که از سوال های من کلافه شده بود گفت؛ ما دوتا باید میومدیم هر وقت وقتش شد میفهمی

دوباره گفتم؛ وقت چی الان چرا نمیگی

ارتان با صدای کلافه ایی گفت؛ وای ادرینا بزار به وقتش بهت میگم

بعدم گفت ؛ وایسا تو چرا انقدر میگی خان و زنش خان بابا مونه زنش هم خالمون نباید جلوی خودشون اینجور بگی ناراحت میشن

گفتم؛ اولاً بایدی واسه من وجود نداره هرطور بخوام میگم دوما من اونارو جزو خانواده خودم نمیدونم خانواده من فقط تویی سوما چرا وقتی اصلاً چیزی ازشون نمیدونم دقیق بهشون بگم خاله بابا بعدم یه سوال دیگه پس من وقتی بچه بودم کی بزرگم کرد؟؟؟؟!!!

ارتان گفت؛ واسه تو بابا دایه گرفت یه زن به اسم ملیحه ولی بابا نداشت که ملیحه لباسای دخترانه تنت کنه یا رفتارای دخترانه یادت بده همیشه بابا تورو پسرش میدونست بخاطر اینکه که توام همه رفتارات پسرونس

بازم پریدم وسط حرف زدنش گفتم ؛ خب خان چرا انقدر دوست داشت که من روحیم اخلاقم پسرونه باشه

ارتان گفت؛ چون من بهش گفته بودم که نمیخوام اداره زمین هارو به عهده بگیرم جانشین بابا بشم اون موقع هم من دانشگاه رشته مورد علاقم قبول شده بودم پس بابا تصمیم گرفت که وقتی من نمیخوام کارهای زمین هارو به عهده بگیرم تورو عصای دستش و همه کاره کنه بعد خودش به این خاطر اخلاقت و ضاهرت اینجوریه خب من میدونستم که روزی برمیگردیم تورو آموزش دادم خودت توام علاقه زیادی داشتی به کار مربوط به پسرها و این علاقت بود که باعث شد تو اینجور سرد و خشن بشی
پریدم وسط حرفشو گفتم؛.....

پریدم وسط حرفشو گفتم؛ اخلاق من اینکه هیچ کسی هم نمیتونه تغییرش بده
ارتان دستاشو برد بالا گفت ؛ باشه تسلیم

دیگه هیچی نگفتم ارتان هم دوباره رفت تو فکر منم تصمیم گرفتم یکم استراحت کنم تا برسیم مغزم کشش این همه شوک خستگی نداشت وقتی رسیدیم ایران عصر بود الان شب شده بود چشممو بستم تا یکم اعصابم اروم شه و تحمل رویارویی با ادم هایی به اصطلاح خانوادم رو داشته باشم بازم تو فکر رفتم درست بود ده سال باهاشون زندگی کرده بودم ولی

هیچ محبتی از شون ندیدم منم وقتی رفتم خارج اونهارو به فراموشی سپردم مثل خودشون که ما ده سال خارج از ایران بودم ولی فکر نکنم اصلا دونسته باشن زنده هستیم یا مرده انقدر فکر کردم تا خوابم برد بی خبر از آینده پیچیدم با صدا زدنم توسط ارتان بیدار شدم گفتم؛ چی شده گفت؛ پیاده شو رسیدیم

وقتی پیاده شدم روبه روم عمارتو دیدم که بیست سال پیش درش متولد شدم عمارتی که واسه من بجز تاریکی هیچ چیز نداشت عمارت بزرگ و سفید رنگ مقابلم که هر بیننده ایو به خودش جذب میکرد ولی واسه من فقط و فقط عمارت تاریکی بود با دستی که رویه شونم قرار گرفت از فکر بیرون اومدم به دست ارتان روی شونم نگاه کردم گفت؛ چندبار صدات کردم جواب ندادی بریم داخل

به طرف در ورودی عمارت حرکت کردم چهار پله از سنگ مرمر و دو پایه بلند که دو طرف پله ها قرار داشت در ورودی که از چوب بود رو باز کردم وارد شدم ارتان هم پشت سرم اومد یه زن که لباس های خدمتکار تنش بود به استقبالمون اومد هه خان حتی به خودش زحمت نداد بیاد استقبال دختر و پسرش که ده سال ندیده خودشون

زن خدمتکار؛ سلام اقا سلام خانوم خوش اومدید رسیدن بخیر بفرمایید خان منتظرتون بود به طرف در قهوه ایی رنگی که اشاره کرده بود راه افتادیم درو باز کرد منتظر شد تا ما بریم داخل وقتی وارد شدیم درو بست یه نگا به اطراف کردم لوستر بلند و زیبا، مبل های سلطنتی سفید و طلایی، پرده ها سلطنتی طلایی و سفید حوصله زیاد نگا کردن نداشتم با صدایی نا آشنا واسه الان ولی اشنای ده سال پیش به سمت رأس مبل های سلطنتی نگاه کردم خان رو دیدم که بلند شده بود و زنی زیبا کنارش ایستاده بود با صدای ارتان نگاه ها بهش کشیده شد

سلام بابا و خاله

(هه پس این خاله یا شیرین هستش و خان)

خان با صدای که هیجان درش پیدا بود با قدم های محکم و بلند به سمتمون اومد ارتان خواست دست بده که خان با یه حرکت بغلش کرد ارتان هم بجای دست دادن دستاشو دور شونه خان که با وجود سن بالایی که داشت هنوز مقتدر بود نگاهم به زن یا همون خاله کشیده شد چهره زیبایی داشت ولی تو چشماش چیزی بود که واسه من خوشایند نبود با بغل کردن ناگهانیم توسط خان نگاهم از شیرین گرفتم خان بغلم کرده بود ابراز خوشحالی میکرد ولی من فقط سرد و مغرور نگاهش میکردم تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد وقتی بغلم کرد فهمیدم که شوکه شده چون انتظار نداشت چنین عضله هایی مال یه دختر باشه ولی خودشو کنترل کرد که تعجب تو رفتارش نباشه با صدای زن نگاهمون بهش جلب شده

شیرین؛ خوش اومدید خواهر زاده های عزیز

ارتان که بیشتر از من مردم دار بود جواب داد؛ ممنون خاله خوبید؟

شیرین؛ بله آدرینا جان خوبی خوش اومدی

نمیدونم چرا ولی احساس میکردم همه رفتارش تظاهره

به تکون دادم سرم اکتفا کردم

خان؛ حتما خیلی خسته اید اتاق هاتون امادس برید استراحت کنید فردا هم دیگرو میبینم

با صدای بلند اسم یکو گفت؛ بانو بانو

اون زنی که مارو راهنمایی کرده بود با قدم های بلند اومد؛ بله قربان

خان؛ دخترم وپسرمو راهنمایی کن به اتاق هاشون

بانو؛ چشم قربان

خان و زنش؛ شبتون بخیر

ارتان هم شب بخیر گفت ولی من فقط سرمو تکون دادم دنبال بانو راه افتادم از یه سری پله

که به طبقه دم میرفت رفتیم اتاق خواب ها بالا بود چون در های زیادی وجود داشت دست

چپ به یه در اشاره کرد گفت؛ اقا اینجا اتاق شما

و به در روبه رویش اشاره کرد گفت خانوم اینم اتاق شما هرکاری داشتید کافیه صدام کنین سرویس بهداشتی هم تو اتاق ها هست شبتون بخیر بعد هم رفت

روبه ارتان گفتم؛

به ارتان گفتم؛ خوب بخوابی شبت بخیر

ارتان هم گفت؛ شبت بخیر عزیزم

بعد هرکدوم رفتیم تو اتاق هایی که واسمون انتخاب کرده بودن وقتی وارد اتاق شدم یه اتاق بزرگ بود با کاغذ دیواری های سفید و خاکستری با تخت دو نفره خاکستری پاتختی های سفید دوتا در تو اتاق بود که صد در صد سرویس بهداشتی بود با یه پنجره بود که پرده هاش کشیده شده بود چراغ اتاق خاموش کردم اباژور روشن کردم لباسمو با یه تاب یه شلوار نازک عوض کردم تابستون بود و گرم انقدر خسته بودم خیلی زود خوابم برد

صبح با سرو صدای طبقه پایین و صدای خروس بیدار شدم بلند شدم رفتم سرویس بهداشتی دستو صورتمو شستم موهامو که تا زیر شونه هام میومد شونه کردم بستم رفتم سراغ چمدونم لباس های ورزشیم برداشتم پوشیدم یه روسری کوچیک که بردم پشت سرم بستم فقط روی سرم یه قسمت از موهامو میپوشوند بعد رفتم بیرون از اتاق که ارتان هم مرتب اومد بیرون

گفتم؛ سلام صبحت بخیر

با لبخند گفت؛ سلام خواهر عزیزم صبحت بخیر خوب خوابیدی

گفتم؛ اره خوب بود

یه نگاه به لباسم انداخت گفت میخوای بری پیاده روی

گفتم؛ اره

گفت؛ خب باهم بریم ممکنه گم بشی

فقط سرمو تکون دادم باهم از پله ها اومدیم پایین که دیدم ادم های زیادی در حال رفت آمد هستند بانو بدو بدو اومد سمتمون درحالی که نفس نفس میزد
گفت؛ سلام اقا جان سلام خانم جان صبحتون بخیر بفرمایید سالن غذا خوری خان دستور دادن هروقت از خواب داشتید صبحانه آماده باشه
وای چقدر حرف میزد منو ارتان صبحونه نمیخوردیم بعد ورزش صبحونه میخوردیم
گفت ؛ نه میریم پیاده روی بعد میام صبحونه میخوریم
بانو هم گفت ؛ چشم هرچی شما بگید پس با اجازه من برم
بعد رفت سمت جایی که فکر کنم اشپزخونه بود با ارتان راه ورودی عمارت رو پیش گرفتیم
که صدایی از پشت متوقف مون کرد

داداش ارتان ابجی آدرینا

این کی بود دیگه داداش ابجی راه انداخته بود وقتی نگاه کردم یه دختر حدود سیزده چهارده ساله داشت باقدم های بلند صورت خوشحال میومد سمتمون وایسادیم تا بهمون برسه وقتی رسید خودشو تو بغلم انداخت شوکه شدم این دیگه کی بود که به خودش جرات میداد بیاد بغل من زود از خودم جداش کردم ولی اون انقدر خوشحال بود که اصلا توجهی نکرد به طرف ارتان رفت با اونم دست داد ارتان هم با تعجب نگاهش می کرد
با اخمو خشم غریدم ؛ تو کی هستی چطور جرات چنین رفتاری و به خودت میدی
مثل اینکه ناراحت شد لباس اویزون شد گفت؛ ببخشید من مهره هستم مثل اینکه منو یادتون نمیاد

من فقط سرد نگاهش کردم ولی ارتان اینبار بغلش کرد از رفتار ارتان تعجب کردم ولی بیشتر از حرفش توی شوک رفتم

ارتان؛ پس تو مهرویی خواهر دوم من و آدرینا و دخترخاله
یعنی این دختر شیرین و اردشیر خان بود هه حتما چطور جرات کرد اینطور رفتار کنه وقتی دید من همینطور نگاهش میکنم

گفت؛ ببخشید از رفتارم چون هیجان زده شدم همیشه بابا از شما واسم میگفت چون من بچه بودم رفتید ندیده بودمتون خیلی دوس داشتم از نزدیک ببینم تون به زبان فارسی که بعضی از کلماتش هم خوب نمیتونستم تلفظ کنم گفتم؛ جالب است که کان (خان) تعریف کردن هم دونست ولی من فکر کردم که ما واسه اش مرده ایم بخاطر حرف زدنم و سردی، غروری که تو رفتارم بود شوکه بود ولی ارتان میدونست که نباید دخالت کنه دونستم که ناراحت شده ولی به روی خوش نیاورد گفت؛ وای چقدر جالب حرف میزنی خیلی قشنگه حرف زدنت

ارتان که می دونست الان عصبی میشم حرفو عوض کرد گفت؛ صدامون زدی کاری داشتی مهر و گفت؛ اره میخواستید برید بیرون؟؟

ارتان هم گفت؛ اره داریم میریم پیاده روی یکم روستارو ببینیم مهر و با صدایی هیجان زده خوشحال گفت؛ اشکال نداره منم پیام تموم روستارو نشونتون میدم

تا وقتی اونها با هم حرف میزدند من صورت مهر و رو نگاه کردم چشمای درشت قهوه ای کشیده مژه های بلند خوش حالت قدش کوتاه بود ولی اندام خوبی داشت جذاب بود با وجود سن کمش ولی طرز پوشیدن لباسش جالب بود خنده دار یه بلوز میکی موس ابی با شلوار لی ابی و روسری که روی شونه هاش انداخته بود حجاب واسم جالب نبود چون عادت نداشتم

با صدای ارتان که گفت؛ اره میتونی بیای از فکر بیرون اومدم

از فکر بیرون اومدم بهشون نگا کردم دوس نداشتم باهامون بیاد ولی نمی خواستم رو حرف ارتان حرف بزنم

مهر و باخوشحالی دستاشو بهم کوبید و گفت؛ عالیه میبرمتون همه جای روستارو بهتون نشون میدم

ارتان هم با لبخند سرشو تگون داد مهر و هم بدونه توجه به ما اولین نفر از در خارج شد گفت؛ اول از روستا میریم که همه جارو ببینید بعد میریم زمین هارو با رودخانه ببینیم ارتان هم گفت ؛ باشه

و راه افتادن منم ناچارا دنبالشون راه افتادم

وقتی وارد روستا شدیم زن ها همه چند نفری جلوی خونه هاشون وایساده بودن باهم حرف می زدند همه لباس های محلی تنشون بود و خونه هاشون از سنگ گل بود ولی نماش جالب بود وقتی مارو دیدند شروع کردند به پیچ پیچ کردند حتما بخاطر اینکه غریبه بودیم و طرز لباس پوشیدن مون باهاشون متفاوت بود یه دختر دیدم که داره میاد سمتمون به 19 ساله ها میخورد وقتی بهمون رسید سلام کرد

منو ارتان سرد جوابش دادیم چون با غریبه ها اینطور بود رفتارمون فقط با خودی ها صمیمی بودیم منم اینجا فقط با ارتان صمیمی بودم و خودی با صدای مهر و از فکر بیرون اومدم ؛ معرفی میکنم دوستم سارا و برادر و خواهرم که تازه از خارج اومدند

سارا بازم سلام کرد ابراز خوشحالی ارتان فقط سرشو تگون داد ولی من فقط نگاش کردم سنش از مهر و زیاد تر بود معلوم بود صورت گردی داشت با قد بلند و پوست گندمی چشمای سیاه گرد و لبهای معمولی قرمز دماغ کوچیک در کل صورت خوبی داشت روبه مهر و با صدایی سرد گفتم ؛ خوبتر بود دوست تو هم سن خودت باشد گفته اند کبوتر با کبوتر موش تو سوراخ نمی رفت

با صدای خنده مهر و و خنده ریز ارتان بهشون نگا کردم دونستم که کلمات اشتباه گفتم وقتی نگاه به دوست مهر و کردم دیدم ناراحت سرشو اندخته پایین واسم مهم نبود حقیقت گفته بودم

وقتی با خشم به مهر و نگاه کردم نیش گشادش جمع کرد بعد

گفت؛ اجی درسته سارا از من بزرگتره ولی دوست خیلی خوب واسه من بوده و هست تازه سارا دانشگاه داره پزشکی ترم اول میخونه

تعجب کردم با حرفش یعنی اینجا اجازه میدادن که دختر هاشون درس بخونن ولی دیگه حرف نزدن

دوباره راه افتادیم اونا جلو بودند منو ارتان عقب روبه ارتان به زبان انگلیسی گفتم ؛ چرا خندیدی ؟

گفت ؛ اخه ضرب المثل اشتباه گفتمی درستش کبوتر با کبوتر باز با بازه گفتم ؛ هرچی خنده نداشت من با ضرب المثل های اینجا آشنا نیستم

گفت ؛ خب بهتره ضرب المثل استفاده نکنی

با صدای مهر و که میگفت از سمت راست بریم حرف زد منون قطع شد به دنبالش راه افتادیم واو چقدر زیبا.....

واو واقعا زیبا عالی بود یه جایی شبیه به دره ولی شیبش کم بود که بشه ازش پایین رفت کنارش از روی تپه ابشار کوچکی پایین میومد بخاطر اینکه تابستون بود درخت ها زمین همه سرسبز بود واقعا زیبا بود مهر و که دید منو ارتان محو اونجا شدیم اومد جلو

گفت؛ داداش اجی بیاید جلوتر قشنگتره

رفتیم جلوتر کنار برکه سنگ گذاشته بودن واسه نشستن

مهر و گفت؛ اینجا زمین باباس خودش اینجا رو درست کرد به یاد خاله میگفت که خاله رودخانه ابشار خیلی دوس داشته

منو ارتان هردو شوکه بهم نگاه کردیم ارتان نمیدونم ولی من فکر نمیکردم خان مادرمون یادش مونده باشه چه برسه واسش این چیزا رو درست کنه مهر و که دید منو ارتان حرفی نمیزنیم روبه سارا

گفت؛ سارا بیا بریم سیب بچینیم

بعد باهم پا شدن رفتن نمیدونم چقدر به ابشار خیره بودیم که اون دوتا برگشتن دامن لباس محلی سارا پر از سیب های قرمز تازه بود مهر و که همون اول با شیطننت یه سیب واسه خودش برداشت تو بر که شست رویه تخته سنگ نزدیک به بر که نشست ولی سارا واسه منو ارتان سیب شست آورد

سارا؛ بفرمایید

یه سیب واسه من یه سیب واسه ارتان گرفته بود ارتان سیب گرفت تشکر کرد ولی من عادت تشکر کردن نداشتم فقط سرمو تکون دادم اونم با گفتن ؛ نوش جان

رفت پیش مهر و نشست وقتی نشست مهر و تند برگشت تخته سنگ لیز بود مهر و لیز خورد افتاد سارا که نزدیک بود بیوفته خودش گرفت ولی مهر و افتاد تو بر که کاملاً خیس شد ارتان با قدم های تند رفت نزدیکش از اب بیرون آوردش منم رفتن نزدیکتر گفتم؛ چرا مواظب خودت نبود وقتی با ما آمد بیرون مسئولیتت بر عهده ما است

مهر و هم بخاطر اینکه ترسیده بود هم من دعواش کرده بودم با بغض گفت؛ ببخشید حواسم نبود

یه لحظه دلم واسش سوخت ولی با همون رفتار قبلی گفتم؛ زود برگردیم خانه خیس است لباس هایت بعد جلوتر از همشون راه افتادم

با قرار گرفتن یه نفر کنارم نگاه کردم مهر و رو دیدم

پشت سرمو نگاه کردم سارا بود بعد اونم ارتان یکم دورتر از ما داشت میومد

با حلقه شدن دست مهر و دور بازم نگاش کردم مثل اینکه از رو نمی رفت صبح بهش گفته بودم با من صمیمی نشه دوباره به خودش جرات داده بود بازومو بگیره وقتی بازومو گرفت دونستم که تعجب کرد

ولی من خیلی زود دستش از بازوم جدا کردم یه نگاه عصبی بهش انداختم
خودش دونست که خوشم نمیداد انقدر کنه باشه زود صمیمی بشه
ولی اون باهمون تعجب گفت؛.....

مهره با همون تعجب گفت؛ اجی چرا بازو هات اینجوریه
گفتم ؛ چه طوری است

گفت؛ گنده سفت مثل بازوی این ورزش کارا
گفتم ؛ باید هم اینطور باشد چندین سال تلاش کرد تا این شده است
مهره که از حرفای من گیج شده بود گفت ؛ یعنی چی
منم بخاطر اینکه بدونه که من کی هستم با افتخار گفتم ؛ من بدن ساز است از یازده
سالگی ورزش بدن سازی انجام دادم
مهره که با حرف های من شکه شده بود
گفت ؛ یعنی مثل این مرد هایی که بدن ساز هستن
گفتم ؛ اره

مهره گفت ؛ اخه من تا الان ندیدم که دختری بدن ساز باشه بدنش مثل ورزش کارای مرد
باشه

دیگه با سوال هاش حوصله سر رفته بودم
گفتم ؛ حالا ببین

اونم دونست که حوصله حرف زدن ندارم هیچی نگفت
رسیدیم توی آبادی که سارا جلوتر اومد گفت ؛ من دیگه برم خیلی از آشنایی با شما
خوشحال شدم خونه ما یه کلبه درویشی است خوشحال میشوم قدم رنجه بفرمایید
منم بخاطر اینکه تا الان ادم بدی نشون نداده بود گفتم ؛ مرسی

مثل اینکه تعجب کرد چون اول انطور باهاش حرف زده بودم الان اینجوری خب من وقتی دیدم که ادم بدی نیس تا الان در برابر حرف های من هم هیچی نگفت معلوم است ادم بی ادبی نیست

از ارتان و مهر و خداحافظی کرد رفت تو یه خونه کاه گلی
ارتان هم که الان کنار ما بود گفت ؛ بهتره زودتر برسیم خونه مهر و ممکنه سردش بشه
منم سرمو تکون دادم کنار اون ها راه افتادم
وقتی رسیدیم خونه خان روی تراس خونه روی صندلی نشسته بود با دیدن ما سه نفر لبخند عمیقی روی لباش نشست هه فکر کرده من به عنوان خانواده قبولشون کردم
مهر و با دیدن لبخند خان به طرفش دوید جلوش ایستاد گفت ؛ سلام بابا ، بابا اجی داداش
بردم ابشار

لبخند خان کم رنگ شد چشماش غمگین یعنی بخاطر شنیدن اینکه ما رفتیم اونجا ناراحت شد مهم نیس

ارتان نداشت که این نگاه غمگین ادامه پیدا کنه رفت جلو سلام کرد خان جواب سلامشو داد منم از اجبار یه سلام زیر لبی کردم
خان روبه مهر و گفت ؛ چرا لباسات خیس
مهر و هم گفت ؛ افتادم تو اب حواسم نبود
خان گفت ؛ برو تو لباسات عوض کن
مهر و هم با گفتن چشم رفت

ارتان هم با گفتن با اجازه رفت منم دنبالش رفتم داخل

گفتم ؛ ارتان حالا من چیکار کنم

گفت ؛ چیو چیکار کنی

منم از بی توجهیش کلافه شده بودم گفتم ؛ باشگاه چیکار کنم

اونم با گفتن اهان ادامه داد ؛ فردا میرم شهر وسایل هایی که میخوای واسه باشگاه میارم

گفتم باشه (مکالمه ارتان و آدرینا به زبان انگلیسی)
راه اشپزخونه رو پیش گرفتم واسه درست کردن معجون
وقتی وارد شدم همه دست از کار کشیدن با دیدن بانو که به طرفم میومد گفتم ؛ من باید
معجون درست کرد
اونم که از کلمه معجون و طرز حرف زدن من سر درنیاورده بود
گفت ؛ چی خانم جان
یه دختر جونتر که یکم از خودم بزرگتر نشون میداد سنش گفت ؛ بانو معجون بزارید ببینم
چه وسایلی میخوان
بعد اومد جلو گفت ؛ سلام خانم جان من ندا هستم چه چیز هایی واسه درست کردن
معجون میخواید
منم گفتم ؛ تخم مرغ ، شیر ، موز و مخلوط بکن
دختر گفت ؛ چشم خانم جان الان میارم واستون
رفت وقتی برگشت وسایلی که گفته بودم آورده بود بجز مخلوط کن
گفتم ؛ مخلوط بکن واسه این ها خواست
گفت ؛ مخلوط کن چشم الان میارم
بعد رفت مخلوط کن آورد گذاشت رو میز و گفت ؛ چیز دیگه ایی نمیخواید خانم جان
با تکیه دادن سر مرخصش کردم
همه خوراکی هارو تو مخلوط کن ریختم وقتی خب مخلوط شد تو یه لیوان خالی کردم
خواستم بخورمش بانو که از اول داشت نگاه میکرد با دست زد رو گونش گفت ؛ اوا خانم
جان بدید بپزم واستون
منم با چشمای علامت سوال نگاش کردم گفتم ؛ چه کنید؟؟
گفت ؛ این هارو بپزم واستون تخم مرغ که خام خورده نمیشه
وقتی دونستم چی میگه گفتم ؛ نخواست من اینجور خورد

وقتی دید نمیخواهم حرف بزنه گفت ؛ باشه خانم جان
منم جلوی چشمای گرد شده کار کنای اشپز خونه لیوان معجون خوردم کامل بعد اومدم
بیرون

از پله ها بالا رفتم ، رفتم تو اتاقم لباس هامو برداشتم که برم حمام
ولی یه دفعه در بدون زدن باز شد مهره اومد داخل عصبانی بودم که بدون در زدن وارد شده
با چشمای عصبانی رفتم جلو گفتم؛ یاد تو نداد که باید در زد
مهره که از عصبانیت من جا خورده بود با یه لبخند که همه دندوناش نشون میداد گفت ؛
اجی منو تو که دختریم در زدن نمیخواه
حالا من بودم که با چشمای گرد نگاهش میکردم
گفتم ؛ یعنی چه اینجا اتاق من بود دگر بدون در زدن وارد نشود فهمید مهره با همون
لبخند ژکوند گفت؛ چشممممممم
گفتم؛.....

گفتم؛ کار داشت که اینجور وارد شد؟
مهره گفت ؛ اجی بابا قرار مهمونی بگیره به مناسبت برگشت شما بعد هم خانواده عمو دارن
میان اینجا واسه دیدن شما
با لحن سردی گفتم؛ من مهمونی دوست نداشت بعد برادر خان به من چه
مهره که از این حرف های من تعجب کرده بود گفت؛ اجی چرا مهمونی دوس نداری چرا به
بابا میگی خان چرا یه خانواده عمو میگی برادر خان
من که از چرا های زیادش کلافه شده بودم گفتم ؛ کم سوال بکن حوصله نداشت
مهره با لب های اوین گفت ؛ باشه اجی
بعد مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه گفت ؛ اجی چرا اینجوری حرف میزنی؟؟
هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم خودش دونست بدم اومد از حرفش
با یه لحن خوشحال گفت؛ اجی من بهت میگم که کلمه هارو چطور تلفظ کنی

از حرفش شوکه شدم مثل اینکه ناراحتی دلخوری تواین دختر وجود نداره خودمم دوس داشتم که حرف زدنم خوب بشه بتونم بهتر فارسی حرف بزنم ولی به روی خودم نیاوردم که مشتاقم

با یه لحن بی تفاوت گفتم؛ مهم نیس خود یاد گرفت

مهر و اصلا انگار صدای منو نشیند گفت؛ از همین الان شروع میکنیم

الان باید میگفتی مهم نیس خودم یاد میگیرم

با تعجب نگاهش کردم گفت؛ من که یه اجی بیشتر ندارم داداش آرتان که فارسیش عالیه فقط اجی تو چرا اینجوری حرف میزنی تورو خدا عصبی نشو فقط کنجکاو شدم

منم گفتم ؛ کنجکاو ن فضول شد بعد من آرتان مجبور کرد که زبان انگلیسی فرانسه از ده سالگی حرف زد فارسی ممنوع شد من فارسی اشکال پیدا کرد الان

مهر و که جوابشو داده بودم با یه لحن عجیب گفت؛ خودم دربست نوکرتم همه چیزو یادت میدم

از حرف زدنش تعجب کردم گفتم ؛ در بست یعنی چه توکر یعنی چه

مهر و با خنده گفت ؛ اجی دربست یعنی تا آخر اینکه یادگیری باهات هستم توکر نه نوکر یعنی خیلی بهت ارادت دارم

من که از حرفاش کمی متوجه شده بودم فقط سرمو تکون دادم گفتم ؛ باشه قبول است مهر و با شنیدن حرف من از خوشحالی جیغ کشید پرید بغلم منم که شوکه شده بودم انتظار نداشتم زود گرفتمش که نیوفتم بعد از خودم جداس کردم گفتم ؛ مهر و چند دفعه گفت که صمیمی نباش بدم آید

مهر و گفت ؛ اولاً اجی خودمه دوس دارم صمیمی باشم بعد هم باید بگی صمیمی باهام رفتار نکن درسته

انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت ؛ وای اجی تو گفتی مهر و اسم منو صدا زدی این اولین باره که اسممو گفتی

تو دلم گفתי نگا چطوری باهاش رفتار کردم که الان فقط اسمش گفتم انقدر خوشحال شده این دختر تموم قوانین منو میشکند این دختر و خواهر مجبورم قبول کنم خواهرمه چون هرچی من قبول نکنم همه حتی خون هم میگیره خواهریم

تازه نگاهم به حوله افتاد گفتم ؛ بیرون من خواست حموم کرد

مهره در حینی که بیرون میرفت گفت ؛ اجی باید بگی برو بیرون میخوام برم حموم بعد هم درو پشت سرش بست معلوم بود سرمو با تاسف تکون دادم خیلی شیطونه معلوم نیس اینجا چه بلاهایی از دست مردم این خونه سرم بیاد

دست از فکر کردن برداشتم رفتم حموم آب سرد سرحالم آورد حوله رو دور خودم پیچیدم اومدم بیرون چمدون که هنوز وسایل هام توش بود آوردم یه شلوار چسب با یه بلوز آستین بلند گشاد با لباس های ضروریم بیرون آوردم تازه چشمم به گوشی همراهم افتاد از وقتی اومدم یادم رفته بود البته کسی هم نبود که بهم زنگ بزنه

خبری ازم بگیره من کلا دوست صمیمی نداشتم

بیرونش آوردم خاموش بود زدمش به شارژ لباس هامو پوشیدم

رفتم بیرون اتاق که مهره رو تو راه رو دیدم

مهره که منو دید اومد جلو گفت:.....

مهره وقتی منو دید اومد جلو گفت ؛ اجی میخواستم پیام صدات کنم داداش داره میره شهر منو تو هم باهاش بری خرید واسه جشن؟؟

من که از اجی گفتن های مهره کلافه شده بودم گفتم؛ کم گفت اجی بد آمد بعد جشن من نیامد خرید هم نیامد

مهره ژست معلم هارو گرفت گفت؛ اگه نگم اجی چی بگم بعد اجی باید بگی دیگه بهم نگو اجی بدم میاد بعدم باید بگی من واسه جشن نیامد خرید هم نیامد

من که از ژست و طرز حرف زدنش که خیلی جدی بود چشمم گرد شده بود انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش ازم اویزون بود مثل بچه کوچولو ها

با دیدن من که چشمام متعجب بود یه لبخند گنده رو لبش نشست با خوشحالی گفت؛ بعد من میگم باشه بخاطر اینکه دوس نداری بهت میگم آدری واسه جشن هم توروخدا بیا بعدم با داداش بریم خرید من فقط با مامان میرفتم خرید الان دوس دارم با تو داداش برم

بعد هم مثلاً اومد خودش مظلوم کنه چشاش گرد کرده بود لبش غنچه بجای اینکه مثلاً تحت تاثیر مظلومیتش قرار بگیرم خندم گرفته بود ولی تو ظاهرم تغییری ندادم گفتم؛ سخنرانی تموم کرد الان؟

مهر و که با همون حالت خنده دار فقط سرش پشت سرهم تکون داد گفتم؛ باش میام

همین که گفتم میام دهنش تا آخرین حد باز کرد جیغ کشید پرید بغلم گفت؛ وای آدری عاشقتم اجی

من که از مخفف کردن اسمم بدم اومد

با اخم گفتم؛ اول آدری نه آدرینا بعد نگفت اویزون نشو

مهر و گفت؛ باشه آدرینا جون من میرم آماده شم داداش گفت عجله کنیم

بعد هم رفت منم رفتم تو اتاقم یه بلوز بلند گشاد تا پایین باسنم تنم کرد با شلوار چسب کتان که عضله های پامو قشنگ نشون میداد با یه روسری شالی که گوشه هاش آزاد انداختم رو شونم

من که آرایش نمی کردم پس رفتم بیرون

از پله ها رفتم پایین که زن اردشیر خان دیدم شیرین کسی که احساس میکردم همه رفتار هاش تظاهره چشماش حس بدی بهم میداد

برعکس دخترش که احساسش همه واقعی بود و من که همه به بی احساس بودنم پی برده بودن خنده رو لبام جا نداشت ولی مهر و تو یه روز خنده محو رو لبم آورده بود

وقتی نگاش رو خودم دیدم رفتم تو سالن مبل روبه روش نشستم تا ارتان مهر و بیان

انگار منتظر بود سلام کنم فقط سرمو تگون دادم

که اون با لبخندی که مصنوعی بود گفت؛ عزیزم خوبی دیشب خوب خوابیدی

منم با یه لحن سرد چشمای سرد مغرور نگاش کردم گفتم؛ ممنون خوب بود

انگار که انتظار داشت صمیمی جوابش بدم هه هنوز منو نشناخته بود من که زاده عمارتی

بودم که فقط تویش تاریکی بود هرچند روشن باشه خوب واسه من تاریک بود تاریکی که

منو سرد کرد منومغرور کرد

با صدای مهر و که داشت با صدای بلند واسه ارتان که کنارش راه میومد حرف میزد ارتان

هم سرشوتگون میداد

بلند شدم شیرین که با دیدن ارتان بلند شده بود

ارتان با گفتن سلام ایستاد

مهر و با دیدن مادرش گفت؛ مامان منو داداش اجی میریم شهر خرید

مهر و با گفتن اجی نگاهم کرد منم با اخم نگاش کردم خوبه بهش گفته بودم از اجی بدم

میاد با اخم من لبخندش بزرگتر شده تو دلم گفتم پرو

شیرین گفت؛ مهر و جان شاید آدرینا ارتان جان خودشون بخوان برن تونمیخواد بری

مهر و که با گفتن حرف مادرش لبخندش محو شد لباس اویزون نگاه کردم

ارتان گفت؛ نه اشکال نداره بیاد

مهر و دوباره لبخند زد در حالی که تند قدم بر می داشت گفت؛ من رفتم بگم ماشین بیارن

خودمون بریم زود رفت بیرون

من هم با تگون دادن سر از سالن خارج شدم ارتان هم بعد من اومد بیرون مهر و پایین پله

ها ایستاده بود

با دیدن ما برگشت زود اومد لپ ارتان بوسید گفت؛ مرسی داداشی گذاشتی پیام

ارتان که لبخند زد گفت؛ خواهش میشه توام مثل آدرینایی واسم خواهر کوچولو

من که با حرفش خوشم نیومد ولی مثل اینکه مهر و خیلی خوشش اومد که لبخند گنده زد

با نگه داشتن یه ماشین لندکروز سفید ک جلو پامون نگه داشت نگاه مون رفت سمتش
مهر و با خوشحالی گفت؛ داداش گفتم این بیارن اخه من عاشق لندکروز هستم بلنده
ارتان با خنده گفت ؛ باشه سوارشید
مهر و زود رفت عقب نشست منم جلو نشستم
ارتان وقتی پشت فرمون نشست با لبخند گفت؛ مهر و خانوم من خوب خیابون ها یادم نیس
باید خودت راهنمایی کنی
مثل اینکه تو این نصف روز مهر و رو ارتان هم تاثیر داشته چون کمتر ما دوتا لبخند می
زدیم اونم لبخند محو ولی حال
با صدای مهر و که گفت؛ نوکرتم هستم داداشی
ارتان با صدای بلند خندید
ارتانی که من فقط لبخند محوش دیده بودم الان داشت بلند می خندید
وقتی خندیدنش تموم شد با یه لبخند به مهر و گفت؛.....
ارتان با لبخندی که اثر خنده بلندش بود روبه مهر و گفت؛ مهر و خانم دختر نباید اینطوری
حرف بزنه زشته
مهر و با مظلوم نمایی گفت ؛ داداشی توام مثل مامان بابا نگو دیگه جلو غریبه ها که
اینجوری حرف نمیزنم فقط پیش شماو اجی سارا اینجوری حرف میزنم
ارتان با لبخند گفت؛ من حریف تو آدرینا نمیشم
من هم با چشمای گرد شده برگشتم طرف ارتان
گفتم ؛ چیکار به من داشت
مهر و دوباره مثل معلم ها گفت؛ اجی باید بگی چیکار به من داری
ارتان با خنده بلندی گفت ؛ هیچی اینطوری نکن خودتو میترسم مهر و که معلمت شده
مهر و با حرف ارتان بلند خندید
منم برگشتم سمتش با اخم

که لبخندشو ژکوند کرد واسم

برگشتم درست سر جام نشستم از رفتار ارتان شوکه بودم چون تا جایی که یادم میاد اینجور خنده شوخی نکرده مثل اینکه مهر و تاثیر خودش گذاشته بود

دیگه تا رسیدن به شهر هیچ کدوم حرفی نزدیم

فقط مهر و به آهنگ مسخره ایی که داشت پخش می شد گوش میداد خودش با آهنگ تکنون میداد

وقتی رسیدم شهر من از شلوغی و آلودگی هوا تعجب کردم

با صدای ارتان که گفت ؛ مهر و خانم الان باید راهنمایی کنی که از کجا برم

با راهنمایی مهر و به یه پاساژ بزرگ رفتیم منو مهر و پیاده شدیم تا ارتان بره ماشین بزاره پارکینگ

وقتی پیاده شدیم مهر و اومد کنارم چند دقیقه بعد ارتان برگشت

گفت ؛ بریم

حرکت کردیم نگاه دختر هارو رو ارتان میدیم و نگاه پسر هارو رو خودم و مهر و تعجب کردم این ها چرا اینطوری نگاه میکنن

روبه مهر و گفتم ؛ چرا اینطور نگاه کرد؟؟؟

مهر و با صدای من سرشو بلند کرد گفت؛ بخاطر اینکه خوشکل هستین هم تو هم داداش ارتان خوشتیپیم هستید

من که از حرف های مهر و گیج شده بودم گفتم ؛ خب اونها به ما چیکار داشت

گفت؛ ولشون کن آدری اهمیت نده بین این لباس خوشکله

من که با مخفف کردن اسمم کلافه شدم گفتم ؛ مگه نگفت کامل بگو آدرینا

مهر و با کشیدن دستم گفت؛ باشه بیا بریم

من هم سر جای خودم ایستادم اون هم هرچی تلاش کرد نتونست تکنونم بده

برگشت گفت ؛ بیا دیگه

راه افتادم رفت طرف مغازه لباس شب فروشی
با اشاره به یه لباس گفتم؛.....
با اشاره به یه لباس گفتم؛ چطوره؟؟؟
به لباس نگاه کردم یه دکلمه سبز آبی که رو قسمت بالا تنه با سنگ های کوچک بزرگ
نقره ایی کار شده بود خوشکل بود
سرمو تگون دادم گفتم؛ خوب است
مهره که تایید گرفته بود با ذوق دستمو گرفت با خودش برد تو مغازه
یه دختر با آرایش زیاد دهن خیلی گنده که انگار زنبور دهنش نیش زده بلند شد
با لحن چندشی گفتم؛ چیکار میتونم براتون انجام بدم
مهره با اشاره به لباس گفتم؛ سائز منو دارید؟
دختر با نگاه دنبال کرد دست مهره به لباس رسید
گفتم؛ بله همون رنگ میخواید؟
مهره با تگون سر گفتن بله جواب داد
دختر رفت که لباس بیاره که مهره دوباره با ضربه هایی که به بازوم میزد
گفتم؛ آدری نگاه اون لباسه واسه تو خوشکله
وقتی نگاه کردم چشمم گرد شد
این چه فکری کرده که من این لباس عجب و جق بیوشم لباس انتخابیش یه لباس که بالا
تنش با دوتا بند رو شونه وایمیستاد با رنگ زد نگیں های قرمز دامن لباسم قرمز سیاه
برگشتم سمتش گفتم؛ توبهتر است انتخاب واسه من نکرد
مهره اومد حرفی بزنه که با صدای دختر لباس وانش آورده بود رفت طرفش که لباس پرو
کنه
با صدای ارتان به طرفش برگشتم
ارتان؛ کجایید کل طبقه رودنبالتون گشتم

گفتم؛ اوه مهر و اینجا لباس دید اومدیم لباس امتحان کنه
 با صدای دختره فروشنده برگشتیم
 دختره؛ وای شما خارجی هستید؟؟
 و با چشمایی چراغونی نگامون میکرد
 ارتان با قیافه جدی و لحن سردی گفت؛ خیر
 دختره انگار که با سوزن بادشو خالی کرده باشن
 مهر و از اتاق پرو سرک کشید گفت؛ اا داداش توام اومدی بیاید ببینید لباسم چطوره؟؟
 با ارتان رفتیم جلو لباسش خوب بود بهش میومد ارتان با لبخند و صدای مهربون گفت؛
 عالی خیلی بهت میاد خواهری
 مهر و که از شنیدن تعریف ارتان ذوق زده شد روبه من گفت؛ آدری چطوره؟؟
 وای خدا باز این اسممو مخفف کرد با حرص گفتم؛ کامل گفت آدرینا بد نیست
 مهر و که دید من مثل ارتان ازش تعریف نمیکنم لبخندش کم شد ولی دوباره با لبخند گفت
 ؛ پس همین میارم
 رفت تو اتاق پرو درو بست
 ارتان هم رفت طرف پیشخوان روبه دختره گفت؛ همین لباس ورمیداریم حساب کنید
 دختره هم با یه لحن لوس عشوه مسخره گفت؛ مهمون ما باشید قابل نداره
 ارتان با همون لحن سرد و جدیت گفت؛ چقدر شد؟
 دخترم که دیدید نمیتونه کاری کنه قیمت گفت ارتان حساب کرد
 مهر و اومد بیرون لباس داد دختره گذاشت تو ساک مهر و ساک به دست و خوشحال راه افتاد
 گفت؛ خب کفش مونده اونم بخریم
 ارتان گفت؛.....
 ارتان گفت؛ اول بریم اون مغازه انتهایی من وسایل هارو سفارش بدم بعد در خدمت شما
 خانوم ها هستم

با موافقت منو مهر و ارتان راه افتاد به مغازه انتهایی وقتی نزدیک شدیم فهمیدم میخواد وسایل باشگاه رو سفارش بده منم که عاشق وسایل ورزشی دنبال ارتان رفتم تو مغازه وقتی وارد شدیم دوتا پسر هیکلی که یکم هیکلشون از ارتان کوچک تر بود اونم باید توجه میکردی وگرنه نمی فهمیدی یکی پشت پیش خوان بود اون یکی این طرف داشتن با هم حرف میزدن با وارد شدن ما تو مغازه که خیلی هم بزرگ بود پر بود از وسایل ورزشی با بهترین کیفیت برگشتن اونی که پشت پیشخوان بود چهره خوبی داشت ولی اون یکی عالی بود من کسی که اصلا به قیافه کسی مخصوصا پسرا اهمیت نمی دادم یه لحظه میخکوب شدم ولی زود خودم جمع و جور کردم

اونی که پشت پیشخوان بود با لبخند گفت ؛ خوش اومدید
ارتان هم در جواب لبخندش لبخند محوی زد گفت ؛ ممنون واسه سفارش وسایل باشگاه اومدم

اون پسری که وایساده بود گفت ؛ آرش داداش من میرم خونه می بینمت
فروشنده یا همون آرش بازم لبخند زد گفت ؛ قربونت داداش بسلامت
صدای خوبی هم داشت این آقای مجهول من که مثلا خودم سرگرم کرده بودم ولی
صداشون میشنیدم آقای مجهول با تکون سر از آرتان خداحافظی کرد بی اهمیت رفت
بیرون

مهر و با ارجنش که فرو کرده بود تو پهلوم گفت ؛ وی اجی این چه خوشکل بود!!!
من که از این حرف زدنش تعجب کرده بودم با لحن بی تفاوتی گفتم ؛ به من چه بعد تو
دستت کشید کنار بدن سوارخ شد

مهر و که از اون موقع هی آرنج میزد زود دستش کشید کنار با لبخند ژکوند گفت؛ یادم نبود
بعد شم آدری جون باید بگی دستت بکشه بچه پهلومو سوراخ کردی منم میگم کجام بچس
خیلیم بزرگم

من که فقط تماشااش میکردم با این دیونه بازی هاش خودش میگفت جواب میداد

با صدای ارتان نگاش کردم

ارتان؛

ارتان؛ من دستگاه بدن سازی میخوام یه سری خودم دارم ولی این هارو نه میزلاری ، جاودان ، قایقی ، خرک متحرک ، پرس تخت این آن تا دستگاه رو میخوام بهترین نوعش پسر یا همون آرش گفت؛ قیمت که واستون مهم نیس ارتان هم گفت؛ نه فقط بهترین باشه

داشتم همون جور دستگاه هارو نگاه میکردم درست بود مدت زیادی نبود که از دستگاه استفاده نکرده بودم ولی لحظه شماری میکردم واسه دوباره ورزش کردن با دست مهره که تو پهلوم فرو میرفت از تماشا کردن دست ورداشتم بهش نگاه کردم گفتم ؛ کم ارنج فشار بده پهلوی داغان شد

مهره گفت ؛ آدری باید بگی کم با ارنجت به پهلون ضربه نزن پهلوم داغون شد بعد هم این هارو داداش واسه چی میخواد میدونم واسه ورزش کردن هست ولی خیلی زیاده توضیح میدی واسم

من هم که علاقم به ورزش چقدر زیاد بود الان که مهره گفت توضیح بدم ژست مغرور تری به خودم گرفتم گفتم ؛ دستگاه ها برا بدن سازی است من هم ارتان بدن سازی کار کرد من مربی بود این دستگاه ها واسه هرکدام باید بلد باشد استفاده کرد

مهره که وقتی گفتم مربی بدن سازی هستم جیغ خفیفی کشید پرید بغلم بازم شوکه بخاطر اینکه نیوفتیم از حرکت ناگهانش محکم گرفتمش بازم ارتان که با جیغ مهره برگشته بود با اون پسر آرش بازم مشغول شدن مهره با یه صدای شاد جیغ جیغو

گفت ؛ وای آدری تو مربی هستی حتما داداشم مربی هست میشه خواهش کنم به منم یاد بدید خواهش لطفا نگا من چه دختر خوبیم من بهت فارسی یاد میدم تو به من بدن سازی خواهش

بعد با چشمای مظلوم که میدونستم فقط واسه خر کردنه منه نگاهم کرد

منم یکم فکر کردم خب اگه بهش یاد بدم اونم فارسی بهم یاد بده مساوی می شیم حقی به گردنم نداره پس این بهتر مهره که با همون حالت نگاه هم میکرد وقتی گفتم ؛ باشد یاد داد

دوباره رفت تو جلد واقعی شیطان خودش خیز برداشت که بازم بپره بغلم که زود گفتم ؛ بپری بغل من جا خالی داد که زمین خورد

مهره اول با چشمای گرد شده نگاه کرد بعد بلند رد زیر خنده اومد جلو محکم لپمو بوس کرد

منم با یه نگاه چنشد نگاهش کردم گفتم ؛ نکن اه مهره که خندش بند نمیومد گفت ؛ عالی هستی آدری بزار فارسی یاد بگیری دیگه دست منم از پشت میبندی عاشقتم خواهری

من که از ابراز احساسات مهره گفتن کلمه خواهری ته دلم یه جوری شد مثل وقتایی که ارتان خواهر صدام میکرد هرچند چیزی نشون نمی دادم ولی خوشحال میشدم این امکان نداره یعنی من بخاطر این کلمه اونم از زبون مهره اینجوری شدم نه بابا بدمم اومد

با صدای ارتان که داشت میگفت کی وسایل هارو واسمون میارن به سمتشون برگشتیم پسره یا همون آرش گفت؛ تا هفته دیگه وسایل ها به دستتون میرسه

ارتان هم باهاش دست دادبه ما اشاره کرد که بریم ما هم با گفتن خدا نگه دار اومدیم بیرون مهره گفت ؛ خب حالا دیگه نوبت خرید لباس و کفش هست

ارتان هم گفت ؛ اره بفرمایید بینم خانوما چی میخرن

مهره با شوق دسموگرفت منم که دیگه میدونستم دستم از دستش بکشم بیرون بازم از رو نمیره دستمو میگیره همون طور ول کردم

ارتان هم با لبخند کنارمون راه میومد مهره که به هر مغازه ایی میرسیدیم میخواست همه لباس هاش امتحان کنم منم فقط با اخم چشم غره نگاش میکردم مثل اینکه حساب برد از اخمم که دیگه هی نمی گفت آدری اینوبخر آدری اونو بخر

با صدای ارتان که گفت ؛ فکر کنم این خوب باشه مگه نه ؟؟

نگاهمون به سمت جایی که اشاره کرده بود برگشت

راست میگفت خیلی خشگل بود من که لخت بودن لباس واسم مهم نبود نه من نه ارتان
انقدر حجاب واسمون مهم نبود ولی دیگه انقدر لباس لختی نمیپوشیدم این لباس هم خوب
بود خیلی لخت نبود یه لباس سیاه بلند که طرف چپ لباس از پایین تا روی زانو چاک
داشت خود لباس برق میزد انگار جنس پارچه خودش اینجوری بود روی شونه چپش هم یه
گل با سنگ های سرمه ایی تزیین شده بود که جلو و پشت لباسو وصل کرده بود بهم و
شونه راست لباس دکله بود

مهر و خوشحال دست آرتان گرفت رفت تو مغازه اصلا انگار نه انگار که من میخوام خرید
کنم دنبالشون رفتم ارتان با اشاره دست به فروشنده گفت ؛ لباس سیاه پشت ویتترین
واسمون بیارید

فروشنده لباس واسمون آورد رفتم تو اتاق تا فروش کنم
با در زدن و صدای مهر و که میگفت ؛.....

با صدای مهر و که میگفت ؛ آدری دروباز کن ما هم ببینیم

دست از نگاه کردن خودم برداشتم لباس اندازم بود با پوست سفیدم تضاد جالبی داشت
دوباره با صدای مهر و که صداش جیغ جیغی شده بود دروباز کردم گفتم ؛ چه خبر است در
شکوند

وقتی نگاه کردم مهر و با دهان باز چشمای گرد شده ارتان هم با نگاهی پر از تحسین افتخار
نگاهم میکرد

مهر و که با همون چشمای گرد شده گفت ؛ وای چی شدی تو امشب میدزدنت وای نگا بازو
هاشو اینا چرا اینجورین قلمبه هستن

بعد هم انگشت اشارش فرو میکرد تو بازوم

ارتان هم گفت ؛ عالی شدی باید تو جشن مواظب شما دوتا باشم نذر دنتون

مهر و با شیرین زبونی گفت ؛ داداش کی منومیدزده باید مواظب آدری باشیم البته مواظب نمیخواد هرکی این قلمبه هارو ببینه فرار میکنه

بعد ریز خندید ارتان هم باهاش

من هم با چشمای گرد شده نگاشون کردم گفتم ؛ ارتان تو با اون اذیت کرد

بعد اخمامو توهم کردم از تشبیه مهر و خودمم خندم گرفته بود ولی جلوی خودم گرفتم اگه می خندیدم مهر و پرو می شد

اون دوتام جلوی خندشون گرفتن منم در اتاق بستم لباسام عوض کردم اومدم بیرون

لباس روپیشخوان گذاشتم فروشنده که یه خانم مسن و خوش برخورد بود با صدای مهر و که گفت ؛ خانم کفش ست لباس ندارید

فروشنده با لبخند گفت ؛ چرا عزیزم مغازه کنار اینجا مال خودمونه انواع کفش هارو داره برید انتخاب کنید الان زنگ میزنم بهشون

بعد هم تلفن ور داشت خبر داد بهشون

ارتان هم پول لباسو حساب کرد با هم از مغازه بیرون اومدیم مهر و اولین نفر وارد مغازه کفش فروشی شد

وقتی وارد شدیم انواع کفش و کیف های ست داشت خوشگل بود فروشنده که یه دختر پسر جون بودند از پشت پیش خوان بلند شدند سلام کردند ارتان مهر و جواب دادن

ارتان با گفتن ؛ کیف و کفش ست میخواستیم

که با حرف ارتان دختر از پشت پیش خوان اومد بیرون گفت بفرمایید چه رنگی می خواستید مهر و گفت؛ ست کیف کفش سرمه ایی با سبز آبی

فروشنده اومد گفت مجلسی می خواستید بفرمایید ست های مجلسی اینجا هستنند ماهم.....

ماهم دنبالش رفتیم رفت یه قسمت که همش کفشای مجلسی بودن داشتیم نگاه میکردم که با صدای دختره گفت ؛ ایجا کفشای مجلسی هستنند از بهترین جنس...

دیگه حوصله نداشتم حرفاش گوش بدم همون جور که داشتم نگاه میکردم یه جفت کفش سرمه ایی که عروسکی بود با پاشنه سه سانتی توجهمو جلب کرد با صدای مهرو که گفت ؛

آدری چیزی انتخاب کردی

برگشتم طرفش گفتم ؛ اره

و اشاره ایی به کفش کردم

مهرو دنبال دستمو گرفت گفت؛ خیلی خوشکله ساده و شیک

دختر که دید وایسادیم آومد جلو گفت ؛ چیزی پسند کردید

مهرو گفت ؛ بله این کفش سرمه ایی لطفا بیارید خواهرم امتحان کنه

دختر رفت گفت باشه بعد کفش هارو آورد امتحان کردم اندازه بود

گفتم ؛ همین برد

روبه مهرو گفتم ؛ تو انتخاب نکرد؟

گفت ؛ چرا اینو انتخاب کردم خوبه؟

وقتی نگاه کفشها کردم چشمام گرد شدن این دیگه چی بود انتخاب کرده بود پاشنش به اندازه برج ایفل ارتفاع داشت

نگاش کردم گفتم ؛ این انتخاب کرد؟؟؟ تونست باهاش راه رفت؟!؟!!

مهرو با لبخند دندون نما گفت ؛ تورو خدا من آنقدر دوس دارم از اینا بیوشم مامان میگه واسه سن تو نیست بزار اینو وردارم

قیافش مظلوم کرد گفتم ؛ من کار نداشتم

مهرو خوشحال روبه دختر فروشنده گفت ؛ لطفا اون پونزده سانتی سبز آبی واسم بیارید

وقتی کفشو آورد پاش کرد نمیتونست قدم از قدم ورداره خودش فهمید که نمیتونه باهاش خوب راه بره ولی گفت ؛ خب میدونی تو مهمونی کنار تو داداش راه میرم اگه افتادم شماها نمیزارید

بعد دندون هاشو نشونم داد سرمو با تاسف تکون دادم

گفتم ؛ هر کار خواست انجام داد

روبه دختر گفتم ؛ همین دوتا برداشت

بعد هم به طرف ارتا که اونطرف مغازه داشت با تلفن حرف میزد رفتم حواسش بهم نبود چون پشتش قرار داشتم و اتفاقی یکم از مکالمش شنیدم که گفت ؛ فردا میام اداره... بله تازه رسیدم همون جا ایشونم ملاقات میکنم

نمیدونستم چی میگه اداره چی کیو ملاقات میکنه من که از حرفاش چیزی نفهمیدم اخلاقمم جوری نبود که توکاراش دخالت کنم

برگشت طرفم جا خورد نمیدونم چرا ولی چشماش نگران نشون میداد زود مکالمش تموم کرد گفت ؛ از کی اینجایی ؟

گفتم ؛ الان اومدم چرا؟!

گفت ؛ هیچی کفشارو انتخاب کردید ؟

گفتم ؛ اره برو حساب کن

با صدای مهر و که معترض بود میگفت؛ چرا فارسی حرف نمیزنید منم بدونم چی میگوید بعدم اخماشو کشید توهم سرشو برگردوند این یعنی الان قهر کرد؟ عمرا ناز بکشم به من چه من عادت ندارم فارسی حرف بزنم

ولی ارتان رفت جلو لپش کشید گفت ؛ خانوم کوچولو آدرینا عادت کرده انگلیسی و فرانسوی حرف بزنه تا عادت به فارسی حرف زدن کنه باید اینجوری حرف بزنه

مهر و برگشت گفت ؛ داداش من خانوم کوچولو نیستم بعد هم خودم گفتم که فارسی یاد آدری میدم دیگه اینجوری حرف نزنه اخه من نمی فهمم چی میگوید

بعدم لباس اویزون کرد

ارتان با لبخند رفت پول حساب کنه

مهر و هم گفت ؛ آدری کیف نمیخوای؟!

گفتم ؛ ست خود کفش داشت من خرید

گفت ؛ اها منم ستش خریدم

با صدای ارتان که گفت ؛ بریم

راه افتادم رفتیم بیرون مغازه داشتیم از جلو فروشگاه کتو شلوار فروشی رد می شدیم که با

صدای مهر و میگفت ؛ داداش مگه تو نمیخواهی لباس بخری

برگشتیم طرفش با چشم به فروشگاه اشاره کرد وقتی نگاه کردیم یکی از فروشگاه های

برند معروف بود

ارتان گفت ؛ چرا بریم شما واسم انتخاب کنید

مهر و با خوشحالی وارد شد بعد ارتان بعدم من

وقتی رفتیم داشتیم نگاه میکردم که.....

داشتیم کت شلوار هارو نگاه میکردم که مهر و با آرنج کوبید تو پهلو وای خدا این تا پهلوی

من ناکار نکنه ول کن نیست برگشتم سمتش با خشم نگاه کردم خودش فهمید چیکار

کرده

گفت ؛ ببخشید آدری جونم

هیچی نگفتم فقط نگاه کردم یهو با خوشحالی گفت بین این انتخاب کردم واسه داداش

با این یکی

وقتی نگاه کردم یه دست کتو شلوار سیاه براق که خیلی خوشگل بود اون یکی هم سرمه

ایی مات بود هردوشون خوشگل بودن ولی من دنبال یه چیز تک بودم واسه ارتان

گفتم ؛ ن بهتر دید

بعد هم بدون توجه به مهر و راه افتادم قسمتی که یه سری کتوشلوار گذاشته بودن تو یه

ویتترین بزرگ نگام به یه کتو شلوار سیاه مات بود رنگش ولی دور یقش مشکی براق بود

واسه بلوز هم سیاه بود واقعا عالی بود برگشتم مهر و دیدم که کنار ارتان وایساده دارن کتو

شلوار نگاه میکنن صداشون زدم ؛ ارتان

برگشتن طرف اشاره کردم بیان وقتی اومدن برگشتم گفتم ؛ من این انتخاب کرد

مهر و با خوشحالی گفت ؛ وای عالی به داداش این که آدری انتخاب کرد با اون دوتا که من انتخاب کردم بپوش

با صدای فروشنده هرسه برگشتیم طرفش گفت؛ چیزی انتخاب کردید قربان
ارتان اشاره به کتو شلوا ری که من انتخاب کرده بودم گفت ؛ بله این و اون دوتای دیگه
و اشاره به انتخاب های مهر و کرد
ادامه داد؛ واسم بیارید

فروشنده سرم خم کرد گفت ؛ الان میارم
و رفت نگام رفت دکمه سر آستین ها خوشکل بودن سیاه و براق اشاره کردم گفتم ؛ این هم
آورد

ارتان گفت ؛ باشه میگم بیاره ولی آدرینا میدونی این اولین خرید مشترک مادوتاس و به
انتخاب هم لباس می خریم

با حرف ارتان رفتم تو فکر راست میگفت ما دوتا اصلا باهم خرید نرفتیم از سلیقه همدیگه
واسه انتخاب استفاده نکردیم حسی خوبی داشت این خرید

با صدای فروشنده که لباس هارو آورده بود برگشتیم ؛ بفرمایید قربان اتاق پرو اون طرف
هست

وبه اون طرف فروشگاه اشاره کرد که درهای زیادی وجود داشت مهر و دوتا از کاور هارو
گرفت یکیشو داد ارتان گفت ؛ داداش اول آیین بپوش ببینیم تنت

ارتان هم رفت اتاق پرو بعد چن دقیقه اومد بیرون کتو شلوار سرمه ایی تنش بود خوب بود
تو تنش ولی رنگش نه دوس نداشتم مهر و دوتا انگشت هاش نشون داد
گفت ؛ عالی به

برگشتن طرف من که سرم به نشونه منفی تکنون دادم گفتم ؛ نه یکی دیگه
کاور بعدی ور داشت رفت وقتی اومد بیرون انتخاب بعدی مهر و بود اینم خوب بود ولی نه
مهر و گفت ؛ اینم خوبه اصلا داداش هرچی تنت کنی بهت میاد عالی به

ارتان که داشت لبخند میزد گفتم ؛ نه بعدی امتحان کن

مهر و که دید انتخاب هاش دوس ندارم لباس اویزون شد

ارتان رفت وقتی اومد بیرون واقعا عالی شده بود کتو شلوار قشنگ به تنش نشسته بود عضله های بزرگشو نشون میداد با سینه ستبرش عالی بود دکمه سر آستین هم زده بود فقط یه چیزی کم داشت کراوات گفتم ؛ یه لحظه ایستاد

بعد رفتم از کمدمی که درش شیشه ایی بود کراوات توش بود یه کراوات سیاه با خط های براق سیاه انتخاب کردم رفتم طرف ارتان واسش بستم رفتم عقب مهر و هم اومد کنارم ایستاد عالی بود و قابل تحسین مهر و با صدای خوشحال هیجان زد گفت ؛ وای داداش باید منو آدری مثل بادیگارد مواظبت باشم دخترا ندزدنت

با حرف مهر و ارتان زد زیر خنده گفت ؛ پس چی میگیم آدرینا بزندشون

بعدم یه چمشک به مهر و زد هر دو زدن زیر خنده منم با اخم گفتم ؛ ساکت مگر من محافظ بود یا دعوا کرد

هر دو شون خندشون کم کردن ولی مهر و که سعی میکرد نخنده لباسو غنچه کرده بود وقتی نگام بهش افتاد خندم گرفت قیافش خیلی خنده دار شده بود قرمز شده بود لباس غنچه چشماشم چپ کرده بود وقتی ارتان نگاش بهش افتاد بازم زد زیر خنده من نتونستم جلو خودم بگیرم خندیدم مهر و که با دیدن خنده من خیز برداشت پرید بغلم گفت خندیدی وای چه خوشکل میخندی

منم زود برگشتم به حالت اولم گفتم ؛ بسه بریم

ارتان هم گفت ؛ اره بریم حساب کنیم

بعد رفت اتاق پرو لباساش عوض کنه

وقتی اومد بیرون حساب کرد اومدیم بیرون

مهر و گفت ؛.....

مهر و گفت ؛ داداش گشمنه

منم گشتم بود گفتم ؛ ارتان رفت رستوران
ارتان هم با خنده گفت ؛ بیاید بریم نمیخوام مجبور بشم برای اینکه واستون غذا بخریدم
غرغراتونو بشنوم
مهر و زود گفت ؛ داداش بریم فست فود پیتزا میخوام با سیب زمینی با قارچ سوخاری
من داشتم با تعجب نگاه میکردم ارتان هم با خنده
گفتم ؛ اینها خورد؟!؟!
با لبخند دندون نما گفت ؛ نه پس نگو میکنم خوشمزه
سرمو تکیه دادم گفتم ؛ ارتان رفت این گشنه خودمون هم خورد
با حرفم ارتان مهر و زود زیر خنده گفتم ؛ چیز خنده داری گفتم
با تکیه سر گفتن نه
حرکت کردن سمت پارکینگ خرید هارو گذاشتیم عقب سوار شدیم وقتی اومدیم بیرون یکم
پایین تر به فست فود بود ارتان ماشینو پارک کرد گفت ؛ خب پیاده شید بریم
پیاده شدیم رفتیم داخل که به سری نگاهشون برگشت طرف ما با تعجب نگاه میکردن
دخترام لبخند میزدن
وا چرا این پسرا چشمک میزنن نگاه قیافشون شبیه زنها آرایش کردن زیر ابرو برداشتن
رفتیم به گوشه دنج نشستیم پیشخدمت اومد گفت ؛ خوش اومدید چه چیزی میل دارید
مهر و نداشت کسی حرف بزنه زود گفت ؛ من به پیتزار مخلوط بزرگ با قارچ سوخاری و
سیب زمینی میخوام نوشابه سالاد هم میخوام
پیش خدمت با تعجب یادداشت کرد گفت ؛ چشم
بعد از ارتان پرسید که گفت همبرگر میخوره
روبه من گفت ؛ خانوم چه چیزی میل دارید ؟
گفتم ؛ هات داگ با دلستر
سرشوخم کرد گفت ؛ میارن واستون

بعد هم رفت داشتم اطراف نگاه میکردم با صدای مهر و که گفت ؛ پیش پیش آدری آدری
برگشتم گفتم ؛ این چه طرز حرف زدن هست

گفت ؛ باش ببخشید نگا اون دخترارو چجوری زل زدن به داداش پایه هستی اذیت کنیم
به جایی که گفته بود نگاه کردم یه سری دختر که قیافه هاشون عجیب غریب بود دهن
های خیلی بزرگ بادکرده با دماغ نخودی
گفتم ؛ نخیر چیکار داشت اونها فقط نگاه کردن
مهر و زود گفت ؛ نه دارن طناب میدن داداش
با تعجب گفتم ؛ طناب کجا بود

مهر و با خنده گفت ؛ طناب یعنی نخ ها نه نه یعنی اینکه دارن میگویند بیا با هم دوست شیم
گفتم ؛ یعنی تو اینها همه فهمیدی

گفت ؛ وای آدری ول کن میای اذیت بین من میگم ارتان به مونا زنگ بزن بیاد حتما دلت
واسش تنگ شده بعد تو بگو آره زنگ بزن به داداش اشاره میکنیم که چیه بدون پایه هستی
گفتم ؛ پایه چی؟!؟

گفت ؛ وای میای نقشه رو اجرا کنیم
گفتم ؛ باشه

وقتی فهمید موافقم زود برگشت طرف ارتان با صدایی که دخترا بشنون گفت ؛ داداش زنگ
میزی مونا هم بیاد حتما دلت واسش تنگ شده

ارتان که داشت با گوشیش کار میکرد سرشو بلند کرد گفت ؛ چیش...

مهر و اجازه نداد ادامه بده گفت ؛ مونا رو میگم بعد با دستش که رو میز بود اشاره به دخترا
کرد ارتان فهمید چی میگویند خندش گرفت ولی از حالت جدیش بیرون نیومد گفت ؛ آره دلم
واسش تنگ شده هزار زنگ بزنم

گوشیش الکی شروع کرد شمار گرفتن با آرنج مهر و که بازم تو پهلوم فرو رفت گفتم ؛ آره
زنگ زد بهش

خب چیکار کنم من تا الان اینجور کاری انجام نداده بودم دخترا با شنیدن حرف هامون بلند شدن پشت چشم نازک کردن رفتن بیرون مهر و ریز با ارتان می خندید

معلوم بود خیلی شیطونه مهر و وای من دیگه از دستش حتما خواب خوراک ندارم

با قرار گرفتن سفارش ها رو میز از فکر بیرون اومدم شروع کردم خوردن وقتی نگام به مهر و افتاد چشمام گرد شد یه قاچ پیتزا میخورد یه دونه قارچ بعد سیب زمینی سالادم بعدش این چرا اینطوری میخورد گفتم ؛ آرام خورد خفه شد

با دهن پر گفت ؛ گشنمه آدری

ای چندش دیگه هیچی نگفتم مشغول خوردن شدم وقتی تموم شد نگام به مهر و افتاد که داشت برگ آخر کاهو میخورد همرو خورده بود

ارتان هم تموم کرده بود پاشدیم رفتیم بیرون ارتان هم رفت حساب کنه وقتی اومد بیرون گفت ؛.....

ارتان اومد بیرون گفت ؛ خب دیگه چیزی نموند برگردیم خونه

با موافقت ما سوار ماشین شدیم خرید کرده بودیم خسته بودم چشمام بستم تا برسیم خونه خوابیدم روستا از شهر دور بود و یک ساعت تو راه بودیم وقتی رسیدیم با صدای مهر و که میگفت آدری بلند شو رسیدیم

بیدار شدم از ماشین پیاده شدم وقتی چشمم به عمارت افتاد متوجه ارتان شدم که داره بایکی حرف میزنه این کیه جلو رفتم یه پسر قد بلند لاغر اندام صورت خوبی داشت وقتی رسیدم بهشون پسره برگشت طرفم وقتی نگاش بهم افتاد

گفت؛ آدرینا تویی چقدر بزرگ شدی

نگاه سرد و مغروری بهش انداختم از نگاه سرد و بی تفاوتم تعجب کرد

ارتان فهمید نمیشناسم گفت ؛ آدرینا پارساس پسر عموی ما یادت نمیاد

چرا الان که گفت چهرش محو تو خاطر من بود فقط سرمو تکیه دادم

از سرد بودن بی تفاوتی من شوکه بود هه فکر میکرد الان با لبخند جوابشو میدم اشتباه میکرد همشون اشتباه میکردن من خانوادم فقط و فقط ارتان بود کسی دیگه ایی رو جزو خانوادم نمیدونستم با صدای مهرو که گفت ؛ میخواهید تا فردا جلو در وایسین برید داخل دیگه برگشتیم طرفش گفت ؛ چیه خب پاهام درد میکنه خوابمم میاد برید داخل دیگه ارتان با پسر عموی جدید خندیدن پارسا گفت ؛ سلام عرض شد مهرو خانوم خوبید مهرو پشت چشمی نازک کرد که چشمام گرد شد این الان عشوه اومد مهرو گفت ؛ علیک سلام پارسا خان خوبم حالا برو کنار میخوام برم تو پارسا گفت بفرمایید بانو یعنی چی اینا اینجورین مشکوک هستن این مهرو چطور عشوه میومد با این سنش پشت مهرو رفتم داخل گفتم ؛ من رفت اتاق استراحت کرد بعدم بدون توجه به ارتان اون پسره رفتم طبقه بالا داشتم وارد اتاق میشدم ولی با صدای خدمتکار که گفت ؛ خانم برگشتم طرفش گفتم ؛ بله گفت ؛ وسایل هارو اوردم کجا بزارم وقتی نگاه کردم همه خرید های هر سه تامون بود گفتم ؛ بیار داخل اتاق آورد گذاشت گوشه اتاق با تعظیم رفت بیرون بعدا میگم ارتان مهرو بیان وسایل خودشون وردارن الان خستم لباس هامو با یه رکابی و شلوارک عوض کردم خوابیدم با صدای در زدن کسی بیدار شدم هوا تاریک شده بود گفتم ؛ بفرمایید مهرو اومد تو اتاق گفت ؛ آدری بیا شام

نگاش به خرید ها افتاد گفت ؛ اا خرید هارو آوردن اینجا

با نگاه سر نگاش کردم و لحنی بی تفاوت تر گفتم ؛ اره

مهر و گفت ؛ وای آدری چرا انقدر سرد و بی تفاوت هستی ولی من این هارو تغییر میدم که
لبخند رو لب تابشه بجای سردی تو چشمت برق خوشحالی باشه و لحن بی تفاوت گرم
باشه

با همون بی تفاوتی گفتم ؛ بیخود تلاش نکن من تغییر نکرد

گفت ؛ حالا تو بیا بریم شام بعد معلوم میشه الان هم باید میگفتی بیخودی تلاش نکن من
همین جوریم تغییر نمیکنم
گفتم؛.....

گفتم ؛ مغزم رفت آمدی من بیدار کنی یا معلم بشی

لبخند دندان نما زد گفت؛ من درهمه حال معلم

بی توجه بهش بلند شدم رکابی در آوردم که چشماش گرد شد دهنش کامل باز موند گفتم ؛
چشم چرانی نکن

گفت ؛ چرا انقدر پیچ در پیچی وای هزار دست بزخم به بازوت تورو خدا

بعد اومد جلو بازومو گرفت با صدای هیجان زده ایی گفت ؛ عالی آدری منم میخوام
اینجوری شم قولت یادت نرفته که من فارسی بهت یاد بدم تو هم بدن سازی
گفتم ؛ باش کم مغز من خورد یادت داد

بعد هم بدون توجه بهش لباس هامو عوض کردم با یه بلوز آستین کوتاه سفید و شلوار کتان
سیاه رنگ برگشتم طرفش گفتم ؛ بریم

گفت ؛ آدری روسری چیزی سرت نمیکنی

گفتم ؛ نه عادت نداشت

گفت ؛ خب بریم که عمو اینام رسیدن

بعد رفت بیرون منم دنبالش رفتم بیرون تو راه رو آرتان دیدم مهر و صداش کرد ؛ داداش

برگشت طرفمون گفت ؛ جانم شمام اومدید بیاید باهم بریم پایین

برگشت طرفم گفت ؛ استراحت کردی؟

گفتم ؛آره الان بیدار شد

مهر و گفت ؛ اره اینه فارسی حرف بزنی منم حالیم شه

رفتیم پایین که شیرین جلو راه پله ها دیدم با یه لبخند مصنوعی گفت ؛ اومدید عزیزانم

بیاید بریم همه منتظرتون هستن

کلا ازش خوشم نمیومد ولی ارتان رفتارش نسبت به من باهاشون بهتر بود

وقتی رفتیم تو سالن غذا خوری یه زنو مرد دیگه با پارسا سر میز بودن که مطمئن بودم عمو

و زن عمو جدید هستند

جلو رفتیم ارتان گفت ؛ سلام

تعجب کردم رفتارش جدی بود مرد یا همون عموبلند شد اومد طرفمون

گفت ؛ چقدر بزرگ شدی ارتان جان

برگشت طرف من گفت ؛ آدرینا عزیزم دلم واست تنگ شده بود

ارتان گفت ؛ ممنون عمو

من هم سرمو تکون دادم

زن یا همون زن عمو اومد جلو بغلم کرد گفت ؛ عزیزم خوش اومدید به کشور وخونه

خودتون

نگام به شیرین افتاد مثل اینکه حرف منیژه به مزاقش خوش نیومده بود که به بینیش چین

انداخت واسم مهم نبود در جواب منیژه هم فقط سرمو تکون دادم وقتی ازم فاصله گرفت با

چشمای ریز شده داشت نگام میکرد بعد بدنمو نگاه کرد با دیدن بازو هام چشماش گرد شد

عادت کرده بودم که تعجب کنن

با صدای خان که گفت ؛.....

با صدای خان که گفت ؛ بهتره سرمیز بشینید

دست از حرف زدن برداشتند رفتیم سر میز نشستیم خان اول میز نشسته بود شیرن طرف چپش به اصطلاح عمو هم طرف راستش بعد هم منیژه پارسا این طرف هم من وسط نشستیم مهر و طرف راست نشست ارتان طرف چپم یه بشقاب پر برنج کشیدم با دوتا رون مرغ یه ماهی میخواستم شروع کنم که دیدم همه بحر خان و ارتان زل زده بودند به بشقاب غدام نگاشون کردم

گفتم ؛ چرا نگاه کرد؟!؟!؟

با حرفم همه سرشون انداختن پایین بجز پارسا که گفت؛ دختر عمو ماشالله به اشتهاست یعنی این همه میخوری بعد هم یه نگاه به بازو هام انداخت

ادامه داد ؛ البته بایدم بخوری این هیکل غذا میخواد

منم که از حرف هاش جوش آورده بودم گفتم ؛ توپول غذا داد یا تو این ها خرید پارسا که از لحن بی تفاوت ولی در عین حال چشم های خشمگینم شوکه شده بود گفت ؛ نه والا تو مارو نزن میترسم ازت

بعدم لبخند دندون نماش تحویل دادم

فقط با چشم غره نگاش کردم دیگه جوابشو ندادم در طول حرف زدن ما دوتا هیچکس حرفی نمی زد خوب بود که دخالت نمی کردن وگرنه حال اونهارو هم جا میاوردم که تو کارهای من دخالت نکنند

من خوارکم همیشه اینجوری بود هم من هم ارتان غدامون اینجوری بود بخاطر ورزش هایی که میکردیم من بهترم بودم ارتان هم کار میکرد هم ورزش نمیدونم مگه چقدر پزشک بودن سخته که میگه خسته میشم گشتم هست باید بیشتر بخورم در طول شام جز صدای قاشق چنگال صدای دیگه ای نبودم وقتی غذا تموم شد میخواستم از سرمیز بلند بشم

که با صدای خیلی اروم مهر و که فقط خودم میشنیدم

گفت: آدری بلند نشو بشین

نشستم گفتم ؛ چرا بلند نشد؟؟

گفت؛ قوانین عمارته تا بابا از سر میز بلند نشه هیچکس حق نداره بلند بشه حتی اگه غذات تموم شده باشه

با حرفش عصبانی شدم به من چه این قوانین مسخرشون

با سردی نگاش کردم بلند شدم از سر میز وقتی خواستم از سالن برم بیرون صدای شیرین که گفت ؛ مثل اینکه آدرینا جان قوانین اینجا رو نمیدونن که باید اول باباش بلند بشه از سر میز

با حرص کلماتش رو ادا میکرد

منم با سردی و غرور برگشتم طرفش گفتم ؛ چرا قوانین دونست ولی من اولاً واسه همیشه اینجا نیست دوما قوانین مسخره واسه خودتون بود سوم من فقط آرتان داشت پدر مادر هیچکسی نداشت

با حرفم چشمای همه گرد شده بود ولی اهمیتی ندادم رفتم بیرون فقط آرتان با خان خونسرد بودند که آرتان میدونست چرا اینجوریم ولی از خان تعجب کردم حتما خودش حقو به من میده

از پله ها رفتم بالا ولی با صدای

مهر و برگشتم طرف راه پله ها گفت ؛.....

مهر و با خنده گفت ؛ وای آدری اگه بدونی قیافشون چقدر خنده داره بود فقط بابا داداش آرتان بی تفاوت بود

بازم زد زیر خنده یهو خندش قطع شد جدی

گفت؛ بزار ببینم یعنی چی من به جز آرتان کسی ندارم پس من برگ چغندرم خواهر به این گلی خوشگلی زرنگی از کجا میخوای پیدا کنی

بعدم تند تند پشت هم پلک میزد دهنش تا جایی که امکان داشت کش آورده بود

با تعجب به کارهایی که فکر میکرد عشوس ولی واسه من احمقانه بود نگاه میکردم
گفتم ؛ چقدر خودشیفته بود من هیچ کدوم از اینا در تو ندید
با حرفم چشاش گرد شد دهنش بسته آها حالا حالت گرفته شد خخخخ ولی صورتم هنوز
بی تفاوت بود

با لبهای اویزون گفت ؛ یعنی اینجوری نیستم

دلم واسش سوخت چییییی

از کلمه ایی که گفتم شوکه شدم من کسی که تا الان دلم واسه کسی نسوخته بود چطور
واسه دختر خان دلم سوخت

حالا منم با چشمای گرد شده داشتم مهر و نگاه میکردم

مهر و که از تغییر حالت صورتم ترسیده بود چون هم از دست خودم عصبانی بودم هم
متعجب پس صد در صد الان صورتم با خشم وحشتناک شده

مهر و با صدایی که میلرزید گفت ؛ ببخشید آدرینا دیگه اینجوری حرف نمیزنم

با معذرت خواهی مهر و از از شوک بیرون اومدم سعی کردم خودم رو آرام کنم وقتی اروم
شدم روبه مهر و گفتم ؛ چی گفتی؟

گفت ؛ گفتم ببخشید آدرینا دیگه اینجوری حرف نمیزنم

نمیخواستم ازم بترسه تو این چند ساعت نشون داده بود که آدم بدی نیس

پس گفتم ؛ وقتی عصبانی میشم ترسید اسم کاملم گفت پس از این به بعد عصبانی شد تو
ترسید

مهر و با حرف من دوباره به حالت قبلش برگشته بود لبخند دندون نما زد گفت ؛ آدری جونم

نه مثل اینکه آدم همیشه چشم غره بهش رفتم میخواستم برم تو اتاق که دنبالم راه افتاد

گفتم ؛ کجا من رفت استراحت کرد

با لبخند دندون نما گفت ؛ پیام دیگه حرف های دخترانه بزنیم

وای مثل اینکه تا وقتی اینجا باشم از دست این آسایش ندارم

نذاشت که بگم اجازه میدم بیاد یا نه از زیر دستم فرار کرد رفت داخل
منم درو بستم رفتم داخل رو تخت نشسته بود داشت با چشمای شیطان نگاهم میکرد
نگاش کردم گفتم ؛ چرا اینطور نگاه کرد
با همون چشما و لبخند شیطان گفت ؛ آدری چن تا دوس پسر داری؟؟؟؟
من با حرف زدنش تعجب کردم گفتم ؛ چیی؟
گفت ؛ boy friend یا همون دوست پسر ما
گفتم ؛ نه نداشت نه دوست دختر نه پسر
با تعجب گفت ؛ یعنی توهیچ دوستی نداری اخه چطور ممکنه
منم با بی تفاوتی گفتم ؛ تعجب نداشت من با کسی صمیمی نشد
گفت ؛.....

گفت ؛ یعنی تو هیچ دوستی نداشتی من که میگم هیچ دوستی ندارم تازه سارا هست
تومدرسه هم دوست های زیادی دارم
از حرفاش کلافه شدم بودم گفتم ؛ خب من نداشت دیگه
بعدم رو تخت دراز کشیدم مهر و هم اون طرف تر دارز کشید بی تفاوت بودم به من چه خونه
خودشون تخت مال خودشونه من فقط یه قسمت تخت میخوام میخواستم بخوابم که
بازم گفت ؛ آدری من میشم دوستت سارا هم دوستت خیلی دختر گله بعد باهاش
آشنا میشی میدونی
حوصله حرف زدن نداشتم خوابم میومد فقط سرم تگون دادم
بعدش خوابم برد

نمیدونم چه وقت از شب بود که لگد یکی خورد توپه لوم از خواب پریدم
وقتی چراغ خواب روشن کردم دیدم بله پای مهر و هست این چرا اینجوری خوابید سرش
پایین تخت پاهاش بالای تخت دهنش اندازه غار باز بود نچ پاهاش جمع کردم رفتم اون
طرفتر خوابیدم

تازه چشمام گرم شده بود که بازم پاش خورد به کمرم
عصبانی پاشدم با یه لگد انداختمش پایین تخت وقتی افتاد تلی صدای داد بعدم جیغ کشید
وقتی نگاش کردم نزدیک بود از خنده بترکم دستاش چنگ کرده بود چشاش گرد دهنش
همون طور باز

وقتی فهمید چی شد گفت ؛ اوا من از تخت افتادم توام بیدار شدی بخواب بخواب
بعد اومد روتخت خوابید نفهمید با لگد انداختمش پایین وقتی خوابید بالشت های کوچک
چیدم وسط خودمون خوابیدم

صبح ساعت گوشیم زنگ زد بلند شدم برم پیاده روی لباس های ورزشی پوشیدم با یه
روسری کوچیک بستم پشت سرم موهامو بافتم وقتی اومدم بیرون همه خواب بودن ساعت
شش بود هوا روشن شده بود فقط خدمتکار ها بیدار بودن رفتم بیرون خونه مسیر هارو یادم
بود رفتم داشتم از توی روستا رد میشدم که یه سری مرد دیدم که بیل دستشون بود مثل
اینکه میرفتن سر زمین وقتی منو دیدن با تعجب نگاه میکردن اهمیتی ندادم رد شدن از
کنارشون که صدای دختری برگشتم عقب دیدم دوست مهرو هست با قدم های بلند اومد
گفت ؛ سلام خانم صبح بخیر

منم بخاطر اینکه خیلی مودبانه رفتار کرده بود گفتم ؛ سلام
سارا گفت ؛.....

گفت ؛ میرید پیاده روی میخواید راهماییتون کنم منم داشتم میرفتم چشمه درس بخونم
وقتی نگاش کردم کتاباش دستش بود نمیخواستم جواب لحن با ادب اون با بی ادبی بدم
پس فقط سرم تکون دادم با خوشحالی از موافقت من گفت ؛ پس بریم
راه افتادیم یکم که رفتیم پیچید جهت مخالف آبشار
گفتم ؛ مگر نرفت آبشار

گفت ؛ نه خانم جان انقدر اجازه ندارم من اون قسمت ملک خان هست میریم چشمه اونجا
هم قشنگه

منم که میخواستم ببینم این چشمه چیه دنبالش راه افتادم یکم دیگه رفتیم که صدای خنده
یه سری دختر میمود نزدیک تر رفتیم که یه سری دختر دیدم کنار چشمه نشستن دارن
لباس میشورن یه سری دارن آب میبرن منظره زیبایی بود همه لباس های محلی تنشون
بود خورشید میتابید زیبا بود از چشمه هم زیبا تر وقتی بهشون رسیدیم خنده همشون قطع
شد بلند شدند به ما نگاه میکردن

یکیشون جلوامد گفت ؛ سلام خانم جان

من با قیافه سرد مغرور نگاش کردم سرمو تکون دادم

سارا با خوشحالی گفت ؛ دخترا خانم جان اومدن پیاده روی به منم افتخار دادن همراهشون
کنم

بعدم برگشت طرف من

گفت ؛ خانم جان رو اون تخته سنگ بشینید تا آب چشمه بیارم واستون

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم بعد به خودش نگاه کردم این انتظار داشت حرفشو
انجام بدم مگه کی بود که به من دستور میداد

وقتی مغرور نگاش کردم گفتم ؛ نخواست

خودش فهمید پاشواز گلیمش دراز تر کرده سرش انداخت پایین

دختر ها هم با گفتن با اجازه رفتن به کارشون برسن منم داشتم نگاشون میکردم سارا رفت
یه ظرف آورد تمیز شست از چشمه پرش کرد

آورد برام گفت؛ بفرمایید خانم جان معدنیه

از دستش گرفتم خوردمش گوارا خنک عالی بود ولی صورتم هیچی نشون نمیداد که خوب
بود یا بد وقتی آب خوردم کاسه بهش برگرداندم

گفتم؛.....

گفتم ؛ من رفت بای

بعدم راه افتادم داشتم نزدیک خونه میشدم که یه ماشین با سرعت زیاد از کنارم رد شد وقتی نگاه کردم یه لکسوز سیاه رنگ داشت میرفت سمت خونه شونمو به نشونه بی تفاوتی بالا انداختم راه افتادم سمت عمارت وقتی رسیدم آرتان دیدم که داشت با یه مرد حرف میزد وقتی نزدیک شدم صداشون شنیدم

غریبه ؛ بله میدونم ولی شرایط با قبلا که گفتید فرق داره
آرتان با صدایی جدی گفت ؛ بله قربان ولی باید با احتیاط تر باشیم
وقتی از پشت ماشین بیرون اومدم آرتان منو دید صداش قط شد برگشت طرفم اون غریبه هم برگشت طرفم

وقتی نگاهش کردم آشنا اومد این کجا دیدم با صورت بی تفاوت روبه آرتان سر تکون دادم اون هم گفت ؛ سلام رفتی پیاده روی
تعجب کردم چرا احساس کردم آرتان هول شده اون اصلا اینجوری حرف نمیزد یا بپرسه خودش که اخلاق من میدونه

حالت صورتم هنوزم بی تفاوت بود وقتی دوباره به اون مرد نگاه کردم یادم اومد که کجا دیدمش برادر همون پسری بود که پیشش وسایل ورزشی سفارش دادیم
نگاهش کردم ولی اون حواسش بهم نبود تو فکر بود سرش پایین بود صورتش دقیق نمیدیدم دیگه بهش نگاه نکردم

روبه آرتان گفتم ؛ کی وسایل آورد من احتیاج داشت
آرتان که توی فکر بود با صدام از فکر بیرون اومد گفت ؛ فردا میارن بعد جشن
سرمو تکون دادم رفتم داخل عمارت اینها خیلی مشکوک بودن ولی به من چه اگه آرتان بخواد خودش واسم توضیح میده

(آردا)

از اداره بیرون اومدم باید این ماموریت هم به خوبی به پایان برسوندمثل بقیه

رفتم انور خیابون سوار ماشینم شد م و راه افتادم دوباره یه نگاه به صندلی بغل دستم کردم پرونده ای که خیلی پیچیده بود و 15 ساله دارن مخفی روی پرونده کار میکنن حتی کشور های خارجی هم نیرو فرستادن واسه پیگیری راه افتادم به طرف آدرسی که داشتم یه روستا وقتی رسیدم با سرعت رفتم سمت عمارت ، عمارتی که باید پرده از راز برداریم پیاده شدم زنگ زدم به کسی که باید باهاش تو این مدت همکاری میکردم

منتظر موندم تا اون یه نفر بیاد یه پسر هیکلی درشت هیکل اومد بیرون عمارت وقتی بهم رسید گفت ؛ سلام قربان ببخشید نمیتونم احترام بزارم ممکنه شک کنن جدی و سرد دقیقا همون که انتظار داشتم خوبه من آدم اینجوری میخوام گفتم ؛ اشکالی نداره آردا احتشام هستم اونم گفت ؛ آرتان آریان پور هستم باهم دست دادم داشتیم درمورد ماموریت حرف می زدیم که صدای آریان پور قطع شد بعد به یه نفر

گفت؛ سلام رفتی پیاده روی نگاش کردم یه دختر بود دیگه بهش توجه نکردم گوش ندادم که چی میگن رفتم تو فکر این ماموریت باید حتما با موفقیت به پایان برسه با صدای آریان پور که گفت ؛ ببخشید آدرینا خواهرم بود فقط قربان من میگم که شما دوست من هستید و ونکوور باهم آشنا شدیم که شک نکنن گفتم ؛ باشه درست همونه گفت ؛ پس بفرمایید داخل من میگم که شما تازه برگشتید گفتم بیاید پیش من تا خونه میخرید

سرمو تکون دادم باهاش به طرف عمارت حرکت کردم داخل شدیم عمارت بزرگی بود خوب بود ولی سردی ازش معلوم بود

آریان پور به سالن راهنماییم کرد وقتی وارد شدیم دوتا مرد یه پسر دو زن یه دختر بچه نشسته بود مردا باهم حرف می زدند زن ها هم باهم ولی معلوم بود پسر و دختر بچه حوصلشون سر رفته با ورود ما همه ساکت شدند برگشتند طرف ما

آریان پور با صدایی جدی و سرد گفت ؛ معرفی میکنم دوستم آردا احتشام که تازه از ونکوور اومده و من گفتم که تو این مدت تا خونه میخره بیاد پیش من

با صدای در برگشتیم طرف در اون دختر خواهر آریان پور وارد شد

صدای یه زن اومد که گفت ؛ دوستت خوش اومد آرتان جان ولی بهتر بود به ما بگی

خواهر آرتان نداشت کسی حرف بزنه با یه لهجه که قشنگ معلوم بود نمیتونه فارسی خوب

حرف بزنه و لحن سرد و مغروری گفت ؛ خانه خودش است آرتان ده سال نبود الان حق

داشت مهمان دعوت کرد کسی حق مخالفت نداشت

بعد شمرده گفت ؛ ه چ ک س ی حق دخالت تو کار منو آرتان نداره

با لحن سردش حق حرف زدن به کسی نداد

به طرف اون زن رفت گفت ؛ مشکلی داشت شما ؟

بعد با اخم نگاهی کرد زن با لبخندی که میدونستی مصنوعی بودنش کامل تشخیص بدی

گفت ؛ نه عزیزم

آدرینا با صدایی سرد و مغرور گفت ؛ خوبه مشکل نداشت وگرنه.....

حرفشو کامل نکرد و نگاهی سرد به زن انداخت که بعد فهمیدم خالش و زن باباش میشه

مثل اینکه خواهر برادر سرد بودن و غرور تو خونشون بود

آرتان گفت ؛ آردا بیا اتاقتو نشونت بدم که استراحت کنی خسته ایی

سرمو تکون دادم بی تفاوت ازشون گذشتم اهمیت ندادم که چی میشه واسم مهم نبود

از سالن خارج شدیم و از چنتا پله بالا رفتیم طبقه دوم

آریان پور به طرف چپ رفت در یکی از اتاق هارو باز کرد
گفت ؛ بفرمایید اتاق روبه رویی اتاق من هست هر امری داشتید در خدمتم
منم برگشتم طرفش گفتم ؛ امری نیست مرخصی
سرشو یکم خم کرد رفت

منم وارد اتاق شدم یه نگاه سر سری به اتاق انداختم پنجره روبه باغ داشت که پرده ها کنار
رفته بود باغ به خوبی نمایان شده بود با تخت دونفره و دیوار های سرمه ایی رنگ ساک
کوچکی که وسایلم توش بود رو کنار کمد سرمه ای رنگ گذاشتم لباسامو با یه شلوار
طوسی و یه بلوز آستین دار عوض کردم رفتم پرونده رو از توی زیب مخفی ساک در آوردم
روی میز مشغلو مطالعه شدم نمیدونم چه مدت بود داشتم مطالعه میکردم که گردنم درد
گرفت سرمو از رو پرونده بلند کردم
نگاه به ساعت کردم ساعت یک بود

صدای در زدن اومد وقتی اجازه دادم در باز شد یه زن که معلوم بود خدمتکاره گفت ؛
بفرمایید سر میز نهار امادس

سرمو تکون دادم که اونم با تعظیم کوتاهی رفت
بلند شدم توی اینه خودمو نگاه کردم لباسام مشکلی نداشت و باید یه جوری می بود که
نشون میداد من چندین سال خارج از ایران بودم
پس همین لباس ها خوب بود

از اتاق خارج شدم که یه چیزی مثل جت از کنارم رد شد داشتم نگاه میکردم که باز جت
برگشت خودم از توصیفی که کردم خندم گرفت

وقتی نگاه کردم همون دختر بچه تو سالن بود رو به رو ایستاده بود با کنجکاوی نگاه میکرد
گفت ؛ سلامم شما دوست داشتم هستید من مهر و هستم خوش اومدید تو سالن آدری
گردو خاک کرد نتوانستیم خودمون معرفی کنیم

منم گفتم ؛ سلام خانم کوچولو منم آردا هستم و دوست داشتم شما

با لحن حق به جانبی گفت ؛ نخیر من خانم کوچولو نیستم سیزده سالمه
بعد واسم پشت چشم نازک کرد وای نگا با یه وجب قد چطور پشت چشم نازک میکنه
معلوم بود خیلی شیطون و سرو زبون داره
آرتان یا همون آریان پور از اتاق روبه رو بیرون اومد
گفت ؛ مهر و دوستمو به حرف گرفتی شیطونی نکنی
بعد از روبه روی اتاق آرتان خواهرش اومد بیرون
مهر و با دیدن خواهرش پرید جلوش گفت ؛ آدری فردا وسایل ورزشی میارن شبم جشنه
آرایشگر مامان میاد تورو درست کنه من بهش گفتم
بعد لبخندن گشادی زد
آدری که مهر و گفته بود اسم کاملش نمیدونستم گفت ؛ نخواست من اصلا آرایش نکرد بعد
توکم اسم کن مخفف کرد آدرینا وسایل هم بیاد توچکار داشت
مهر و با جیغ گفت ؛ یعنی چی باش نیا پیش آرایشگر ولی من اسمت مخفف دوس دارم
بعد دوباره جیغ کشید که آرتان گفت ؛ مهر و گوشمون رو احتیاج داریم
مهر و پشت چشم نازک کرد بعد روبه آدرینا گفت ؛ یعنی چی که چیکار داشت مگه قول
ندادی به منم یاد بدی
آرتان گفت ؛ آردا بیا بریم آیین مهر و تا آدرینا رو راضی نکنه نمیاد نمیزاره اونم بیاد
با هم از پله ها پایین رفتیم

رفتیم توی سالن غذا خوری همه نشسته بودن یه سلام بلند و محکم کردم آرتان هم سلام
کرد رفتیم نشستیم

خواهر های آرتان با سرو صدا که البته همه مال خواهر کوچکتر بود وارد شدند این بزرگه یا
همون آدرینا فقط سر تکون داد ولی مهر و با جیغ گفت سلام پرید بغل پدرش یا همون خان

نهار توی آرامش خورده شد خان وقتی از سر میز بلند شد با صدای جدی و خشکی گفت ؛
امشب جشنه همه کار ها انجام شده فقط رأس ساعت توی سالن باشید و از سر میز بلند شد
رفت

(آدرینا)

این دیگه کی بود اومده بود پیش آرتان دوست چی اگه دوستشه پس چرا من نفهمیدم
وندیدمش

ولش کن صبح خوب حال شیرین روگرفتم انگار صاحب اینجاس ما هم مزاحم البته فکر
کنم واسه اون مزاحم به حساب میایم نمیدونم چرا از اول حس خوبی نسبت بهش نداشتم
الان هم سر میز نهار هستیم

با صدای خان از فکر بیرون اومدم ؛ اعلام کرد که امشب جشنه
||| چقدر تو فکر بودم که خان زودتر از من بلند شد ولی دیگه نباید اینجوری بشه وگرنه فکر
میکنن که تابع قوانین مسخره این عمارت هستم
از سر میز بلند شدم که مهر و هم دنبالم راه افتاد
گفت ؛ آدری خب بزار آرایش کنه
وای هی میگه

برگشتم طرفش سرد و شمرده گفتم ؛ ن م ی خ و ا م فارسی گفتم که فهمید خواست تا
انگلیسی فرانسوی هم گفت

مهر و با لبای اویزون گفت ؛ باشه نخواه همون جور زشت بمون
با حرفش چشمم گرد شد گفتم ؛ من زشت است آره من زشت بود
اخم کردم عصبانی شدم

مهر و که نمایشی آب دهنش قورت داد گفت ؛ آره خیلی زشتی
بعد قهقهه زد

منم گفتم ؛ جرات داشت وایساد تا حالیت کند

افتاد به فرار کردن رفت بیرون عمارت منم دنبالش

(آردا)

با آرتان از سالن غذا خوری بیرون اومدیم داشت درمورد جشن توضیح میداد که با قهقهه یه نفر حرفمون قطع شد به طرف صدا نگاه کردیم دوتا خواهرای آرتان بودن که کوچیکه میخندید بزرگه اخم کرده بود معلوم بود عصبانیه

نمیدونم چی گفت که مهرو پا به فرار گذاشت آدرینا هم دنبالش

مثل اینکه بازیشون گرفته رفتن بیرون خونه

روبه آرتان گفتم ؛ باشه شب میبینمت

و از پله ها بالا رفتم وارد اتاق فعلم شدم رفتم سر پرونده توی فکر رفتم من آردا احتشام 33 ساله که جلوی پدرم وایسادم واسه اینکه نمیخواستم به شغل انتخابی اون یعنی مهندسی تن بدم نمیخواستم شرکت مهندسی خانوادگی اداره کنم و هدفمو انتخاب کردم نذاشتم کسی هم مخالفت کنه و تا الان هم موفق شدم تمام وظایفمو به نحوه احسنت انجام بدم و باید این پرونده هم کامل به پایان برسونم

از فکر بیرون اومدم دوباره مشغول مطالعه پرونده شدم

با زنگ گوشیم سرمو از روی پرونده بلند کردم سه ساعت داشتم میخوندمش به نتیجه آنچنانی هم نرسیدم گوشیمو جواب دادم

_ بله

+ الو آردا پسر

مادرم بود

خشک و سرد گفتم ؛ سلام مامان

مامان که به صدای سردم عادت کرده بود گفت ؛ سلام پسر خوبی بازم بی خبر رفتی

ماموریت

گفتم ؛ باید عادت کرده باشید چون من عادت ندارم واسه کارام جواب پس بدم

مادرم که دید حریف من همیشه گفت ؛ باشه عزیزم خدایشتو پناهت موفق باشی
منم گفتم ؛ ممنون ان شاءالله
و خداحافظی کردم

بهتر بود بلند شم واسه جشن آماده بشم رفتم وسایل حموم برداشتم تا یه دوش بگیرم

(آدرینا)

مهر و هرچی اسرار کرد واسه آرایش مو و صورتم فقط سرد نگاش کردم و گفتم ؛ نخواست

مهر و که دید مخالفت میکنم گفت ؛ باشه اصلا به من چه ایششش
بعدم از اتاق رفت بیرون بلند شدم رفتم حموم دوش بگیرم زیر دوش داشتم به آرتان و
دوستش فکر میکردم مشکوک بودن باید سر از کار آرتان در میاوردم
قبلا هم بهش شک کرده بودم ولی منویچونده بود ولی الان نمیزارم بعد جشن حتما ته
توی ماجرا رو در میارم

حوله رو دور خودم پیچیدم اومدم بیرون موهامو خشک کردم محکم بالای سرم بستم و
لوسیون بدنمو زدم

به ساعت نگاه کردم بهتر بود آماده شم لباس و از توکمد بیرون آوردم لختی لباس واسم
مهم نبود چون چندین ساله دارم اینجوری زندگی میکنم

لباس پوشیدم رفتم جلوی آینه بهم میومد عضله هام کاملا مشخص بود بخاطر ورزش
اندامم خیلی رو فرم بود

آرایشم فقط یه برق لب بود که اونم مهر و واسم آورد که بزنم

زدم تموم آرایش من همین بود و کفش هارو پام کردم کیفمو دستم گرفتم گوشیمو تو کیف
گذاشتم به ساعت نگاه کردم نیم ساعت از مهمونی گذشته بود بهتر بود برم پایین از اتاق
خارج شدم کسی تو راه پله ها نبود ولی صدای موزیک و مهمون ها از پایین میومد

از پله ها پایین اومدم کسی حواسش به من نبود رفتم گوشه سالن که تاریک بود نشستم کسی بهم دید نداشت ولی من به همه دید داشتم وقتی نگاه کردم مهر و کنار دوستش ایستاده بود مثل اینکه خیلی باهاش صمیمی بود که اجازه داده بودن به مهمونی بیاد یه دور سالن از نظر گذروندم که آرتان و دوستش دیدم یه سری دختر دورشون کردن دخترا همه لبخند داشتن هرکدوم قصد دلبری ولی این دوتا اینقدر مغرور بی تفاوت بهشون نگاه میکردن مثل اینکه اصلا وجود ندارن

با صدای خان که مهمان هارو به سکوت فراخواند همه ساکت شدند خان ؛ این مهمانی به مناسبت برگشت دختر و پسر عزیزم آرتان و آدرینا برگزار شده که بعد ده سال پا به سرزمین و خونه خودشون گذاشتند

و به آرتان اشاره کرد که کنارش بره و توسالین چشم چرخوند که من پیدا کنه خودم بلند شدم و به طرفش رفتم تا وسط سالن همه نگاه ها به خان و آرتان بود ولی وقتی نگاه خان بهم افتاد و لبخند زد

همه برگشتند طرفم یه نگاه سر سری به سالن کردم بیشترشون تعجب و تحسین تو چشماشون بود و بعضی ها حسرت و حسادت اهمیتی به هیچکدوم ندادم

داشتم از پله ها بالا میرفتم به جایگاهی که بابا و آرتان ایستاده بودن که چشمم به دوست آرتان افتاد چشمش از بی تفاوتی خارج شده بودند با تعجب نگاه میکرد ولی خیلی زود بی تفاوتی به چشمش برگشت انتظار تعجبو داشتم چون تا به حال هیچکس دختری با این بدنه عضله ای و تنومند ندیده بود

به آرتان رسیدم و خان گفت ؛ و این هم دختر عزیزم آدرینا مهمان ها شروع به دست زدن کردند ولی من بی تفاوت فقط نظاره گر بودم خان یه سری حرف ها زد که حوصله گوش دادن بهشو نداشتم وقتی حرفهایش تموم شد گفت ؛ هدایارو بیارید

یه مرد که لباس خدمتکار تنش بود به طرفمون اومد دوتا جعبه دستش بود به دست خان داد خان برگشت طرف ما و جعبه سرمه ایی روبه آرتان داد جعبه قرمز رو به من وقتی آرتان جعبه باز کرد یه ساعت طلا بود منم جعبه روباز کردم یه سرویس طلای سفید منکه انقدر از طلا استفاده نمیکردم ولی خوشگل بود خوشم اومد خودمو بی تفاوت مغرور نشان دادم به خان نگاه کردم انگار انتظار تشکر داشت ولی مغرور نگاش کردم وظیفش بود که این هارو بده چیزی خیلی ناچیزی بود

از پله ها پایین اومدیم مهر و اومد طرفم گفت ؛ آدری بیا بریم اون گوشه به قسمتی که قبلا بودم اشاره کرد دنبالش راه افتادم بینم چی میگه وقتی رسیدیم دستمو کشید رو صندلی نشستم جعبه رو از دستم گرفت گفت ؛ اینها به لباست میاد بزار بندازم گردنت

اومدم مخالفت کنم ولی امروز خیلی ناراحتش کرده بودم پس گذاشتم کار خودشو انجام بده وقتی گردن بند رو بست گوشواره ها رم انداخت گوشم اومد جلو گفت ؛ پرفکت عالی خیلی خوشگلی خواهری

با گفتن خواهری یه جووری شدم از وقتی اومدم دارم حالشو میگیرم ولی اون اصلا به روی خودش نیآورده بود نگاش کردم لباس هارو پوشیده بود موهاش درست کرده بود ولی آرایش نکرده بود خوشکل بود

منم در عوض اینکه تا الان صبور بود گفتم ؛ تو خوب شد با گفتن این حرف آنچنان ذوق کرد که چشمم گرد شد یعنی اینقدر خوشحال شد اخی بهتره انقدر باهاش بد نباشم

لبخندی به ذوقش زدم که یک دفعه چشمش گرد شد بعدش یه لبخند گنده زده گفت ؛ خندیدی آدری خندیدی

با حرفش خندم جم کردم یه پشت چشم نازک کردم گفت ؛ وای خدا نگاه پشت چشمم نازک کردی

چشمای خودمم گرد شد گفتم ؛ مقصر تو است انقدر شیطون بود
مهر و زد زیر خنده گفت ؛ کجاشو دیدی کاری میکنم از منم شیطون تر بشی راستی باید
بگی تقصیر تو هستش شیطونی منم اینجوری شدم
سرمو تکون دادم
که بازم ادامه داد ؛ فردا هم وسایل هارومیارن قول دادی که یادم بدی
گفتم ؛ یاد داد ولی حق مخالفت نداشت هرچی گفت باید انجام داد خب؟
گفت ؛ چشمممم تو امر کن فقط کاری کن منم اینجوری بشم
بعدم به عضله هام دست زد خندم گرفت یه لبخند کمرنگ رولیم نشست
گفتم ؛ تو تمرین من مثل من شد کوچولو
با گفتن حرفم چشماش گرد شد گفت ؛ من کی کوچولو هستم
داشتم از شوخی کردن باهاش لذت میبردم تو این خونه فقط مهر و به دلم نشسته بود
گفتم ؛ کوچولو هست دیگر کنار دست من
گفت ؛ اره خب تو گنده بکی ولی من بدنم نرماله
بعد پشت چشم نازک کرد وای خدا خندم گرفت ولی خودم جدی نشون دادم
با اخم
گفتم ؛ به من گفت گنده بک
مهر و که فکر کرد ناراحت شدم زود خودشو مظلوم کرد گفت ؛ نه تو آداری خوشکله هستی
طوفان قربونت بره
با تعجب گفتم ؛ طوفان کی است
اونم با یه لبخند گشاد که تا شکمش معلوم بود گفت ؛ اسب پارسا
با حرفش چشمام گرد شد بعد متوجه شدم چی گفته بجای اینکه عصبی بشم خندم گرفته
بود زدم زیر خنده وای خدا این شیطون درس میده ازشم امتحان میگیره

با صدای آرتان که گفت ؛ مهرو چیکار کردی آدرینایی که قبلا با خنده بیگانه بود الان داره قهقهه میزنه

با حرفش دست از خندیدن برداشتم ولی آثارش هنوز رو صورتم بود
برگشتم طرفشون آرتان دوستش بودن الان از نزدیک دیدمش خیلی خوشگل بود
از حرفی که گفتم چشمام گرد شد این منم چم شده من
با صدای آرتان که به مهرو گفت ؛ مهرو خانم خواهر عزیز افتخار رقص میدید
مهرو با یه عشوه خرکی گفت ؛ چه کنیم دیگه بهت افتخار میدم باهام برقصی داداش
بعد باهم به سمت پیست رقص رفتن
نگاه کردم دست دوست آرتان یا همون آردا جلوم بود
توچشمام نگاه کرد گفت ؛ برقصیم

چقدر مغرور خواهش نکرد دستور داد نمیدونم چم شدن بود بجای اینکه مخالفت کنم دستمو
تو دستش گذاشتم

وقتییم وسط پیست دستاشودور کمرم حلقه کرد منم دستامو دور گردنش منکه واسم مهم
نبود ولی مثل اینکه اون یه جوری بود که بدش میاد
خب به من چه خودش پیشنهاد داد
داشتم نگاش میکردم آنالیزش میکردم

قدش بلند بود جوری که باید سرمو بلند میکردم واسه نگاه کردنش مثل اینکه 190 بود
عضله ایی بود ولی نه مثل آرتان قلوه سنگ

از بازوهای من درشت تر بود چشمای عسلی کشیده ابروهای پرپشت سیاه ومنظم آدم فکر
میکرد که تمیزش کرده ولی خدادای مرتب بود پوست سفید دماغ ودهنش عالی بود اصلا
آین باید دختر میشد تا پسر خیی خوشگل بود
تو این مدت که داشتم آنالیزش میکردم اونم منو نگاه میکرد

مثل اینکه میخواستی یه چیزی بگه آخرش گفت ؛ چه رشته ایی کار میکنی

چه صمیمی بی ادب
گفتم ؛ بدنسازی و بوکس
ابرو هاشو به علامت تعجب برد بالا گفت ؛ خوبه چند ساله کار میکنی
گفتم ؛ ده سال
دیگه چیزی نگفت ادامه رقص انجام دادیم وقتی تموم شد تعظیم کوچکی کردیم و باهم
رفتیم سمت آرتان ومهره
معلوم نبود مهره به آرتان چی میگفت که از خنده غش کرده بود
رسیدیم بهشون گفتم ؛ چی گفت مهره که انقدر خندید
مهره گفت ؛ هیچی رقص خوش گذشت
بعد با چشم به آردا اشاره کرد چشم غره بهش رفتم
انگار نه انگار دوباره شروع کرد حرف زدن بهش توجه نکردم رفتم تو فکر
یعنی این دوست آرتان چیکارس که من نمیشناسم تا الان هم ندیدمش
ولش کردم بالاخره میفهمم اینا رفتارشون یه جوریه
به دختر پسرای که باهم میرقصیدن نگاه کردم
تا آخر شب زدند و رقصیدن مهمون ها داشتند میرفتن آرتان هم منو مجبور کرده بود وایسم
مهمون هارو بدرقه کنم
وقتی رفتن اومدم تو سالن که مهره و پارسا داشتن باهم کل کل میکردن بگو آخه مگه تو
هم سن مهره هستی
پارسا با عصبانیت گفت ؛ به چه حقی رقصیدی مگه نگفتم فقط با آرتان میرقصی رفتی به
هرکسی رسیدی رقصیدی
با تعجب نگاشون کردم یعنی این قدر واسه دختر عمو غیرتی میشه
مهره با خشم گفت ؛ تو چیکار داری نه داداشمی نه بابامی فقط یه پسر عمو هستی
مثل اینکه پارسا از حرفش ناراحت شد مهره هم با قهر گذاشت رفت

اینام مشکوک شدن اصلا همه تو این خونه مشکوکن این از مهر و پارسا اینم از آرتان و دوستش

منکه آخر سر از کار شماها در میارم

رفتم بالا تو اتاق تا بخوابم سرم به بالش نرسید خوابم برد

صبح با یه شوک بلند شدم وای این چی بود وقتی یکم بهتر شدم نگاه کردم مهر و با یه پارچ تودستش روبه روم وایساده داره میخنده خیزی لباس هامو احساس کردم وقتی به خودم نگاه کردم همه لباسام با تخت خیس بودن

مهر و که داشت ریز می خندید یه قدم عقب رفت با لحنی که خنده توش موج میزد گفت ؛ وای وای آدری بارون اومده تو تخت

منکه خیز برداشته بودم بگیرمش با حرفش خندم گرفت انگار نه انگار که خودش یه پارچ آب خالی کرده روم از تخت پایین اومدم دنبالش کردم حالا دور اتاق میچرخیدیم با داد گفتم ؛ پارچ آب خالی کرد رو من بعد گفت باران آمد حالت کرد

مهر و هم با جیغ و داد گفت ؛ آدری مگه بد کردم اول صبح حمومت دادم تازه آب خنک بود که گرما بدنت بره

بعدم قهقهه زد درو باز کرد رفت بیرون

منم دنبالش با جیغ و داد ما آرتان، دوستش و پارسا که اتاق ها طبقه بالا بودند اومدند بیرون هر سه تاشون با چشمای گرد شده نگاه می کردند مهر و دوید پشت آرتان مخفی شد گفت ؛ وای داداشی لولومیخواه بخورتم

با حرفش داد زدم گفتم ؛ به من گفت لولو کشتم تورو

حالا آرتان پارسا میخندیدن آرتان با خنده گفت ؛ ولش کن آدرینا بچه که زدن نداره با حرف آرتان مهر و از پشتش اومد بیرون جیغ زد گفت ؛ من بچه نیستم

بعد پاهاشو کوبید زمین رفت پایین

وقتی نگاه کردم آرتان پارسا میخندیدن ولی دوست آرتان

وا این چرا سرش پایینه نگاه نمیکنه به من چه رفتم طرف اتاقم
گفتم ؛ ده دقیقه دیگه پایین آمد

بدون توجه رفتم تو اتاق از جلو آینه رد شدم که نگاهم به خودم افتاد نگاه دختره شیطان
چیکار کرده رکابی که تنم بود بهمم چسبیده بود عضله هام قشنگ معلوم بود موهامم همه به
صورتهم چسبیده بود

بهتره دوش بگیرم

رفتم وسایل حموم بردم شیر آب سرد باز کردم حموم تموم شد حوله پیچیدم دورم اومدم
بیرون یه شلوارک با تیشترت آستین کوتاه تنم کردم موهامم همون جوری با یه گیره روی
سرم بستم

رفتم پایین مهرو، پارسا، آرتان و دوستش سر میز داشتن صبحانه میخوردند منم نشستم سر
میز

با صدای آرتان دست از خوردن برداشتم

گفت ؛ امروز قراره وسایل ورزشی بیارن

گفتم ؛ اره دانست بخاطر این نرفت پیاده روی

بعد یه چیزی یادم اومد

گفتم ؛ شد که باشگاه نشان من داد الان ؟

آرتان گفت ؛ اره صبحونه بخورم میبرم نشونت میدم

وقتی صبحونه تموم شد آرتان گفت ؛ بلند شو بریم

مهرو هم دنبالمون راه افتاد ولی دوست آرتان گفت ؛ زودتر کارهاتو انجام بده باید بریم
بیرون

آرتان هم گفت ؛ چشم

وا آرتان چه باادب و احترام با این حرف میزنه میگه دوستش نیست

ول کن بعد ته توی ماجرارو در میارم

با هم از ساختمون خارج شدیم رفتیم پشت ساختمون
که یه در بود سه تا پله میخورد میرفت پایین
آرتان رفت درو باز کرد رفت داخل ماهم دنبالش رفتیم
داخل شدیم وقتی آرتان چراغ روشن کرد چشمام گرد شد اینجا که بیشتر به آشغال دونی
شبيه تا باشگاه
روبه آرتان گفتم ؛ اینجا آشغالی است
آرتان با تعجب گفت ؛ من وقتی رفتم اینجا اینجوری نبود
بعد روبه مهره گفتم ؛ چرا اینجا اینجوری شده؟!
مهره با ناراحتی گفت ؛ داداش من از بابا شنیدم که اینجا باشگاه شما بوده خیلیم دوشش
داشتید ولی مامانم چن سال قبل گفت شماها نمیگید چرا اینجا رو اینجوری کرد هرچی که
خراب بود و میگفت بندازن اینجا
با حرف مهره عصبانی شدم گفتم ؛ آها پس زن خان نخواست که ما برگشت آرهههه
آره رو بلند گفتم که مهره ترسید با بغض گفت ؛ ببخشید به خدا منم گفتم ولی مامان
نمیدونست که برمیکردید وگرنه اینجوری نمیکرد
تو دلم گفتم اون اصلا تحمل دیدن مارو نداره ولی بخاطر اینکه مهره بیشتر ناراحت نشه
چون مقصر نبود
گفتم ؛ خب الان اینجا نتوانست ورزش کرد
آرتان هم گفت ؛ آره باید بگم چن نفر از خدمت کار ها بیان اینجارو مرتب کنن
مهره با صدایی خوشحال گفت ؛ نه نه نگو خدمتکار بیاد داداشی خودمون تمیزش میکنیم
منم با تعجب گفتم ؛ خودمون کی است ؟؟؟
مهره با لبخند دندون نما گفت ؛ من ، تو ، داداشی ، پارسا آهااا و دوست داداش
منم با تعجب گفتم ؛ آن وقت چه کسی گفت من کمک کرد

اونم با همون لبخند دندون نما گفت ؛ آدری جونم نمیدونی که چقدر خوش میگذره قبول کن دیگه تازه رنگشم میکنیم
بعد هم خودشو از بازوم اویزون کرد
گفتم ؛ باشد قبول
با حرف من یه جیغ کشید که شیشه ها لرزید بدم پرید بغلم
از خودم جداش کردم که صدای آرتان اومد داشت از زیر زمین خارج میشد
گفت ؛ مهرو آدرینا چی میخواید واسه اینجا زود بگید چون میخوام برم شهر کار دارم
مهرو هم بدو بدو دنبالش رفت گفت ؛ من میگم چی میخوایم
دنبالشون از در خارج شدم که دوست آرتان ها همون آردا توی حیاط عمارت وایساده بود
گفت ؛ زود آماده شو باید بریم
آرتان هم گفت ؛ چشم الان میام
من باید سر از کار اینا در بیارم بینم چرا انقدر مشکوکن
اونطرف حیاط یا بهتره بگم باغ عمارت درخت بید مجنون بود زیرش میز و صندلی گذاشته
بودن بدون توجه به اون پسر رفتم طرفشون اونم داشت با گوشیش حرف میزد هی میگفت ؛
الان میام دست نگه دارید
معلوم نیس اون طرف خط کیه
که این داره بهش امر و نهی میکنه
با صدای مهرو که گفت ؛
(آردا)

وقتی آماده شدم از اتاق بیرون اومدم واسه جشن آرتان هم با من از اتاقش بیرون اومد
لبخندی زد خوب بود منم یه دس کت و شلوار سرمه ای با پیرهن سفید پوشیده بودم بدون
کراوات گفت ؛ بریم پایین قربان
گفتم ؛ بهتره هم دیگرو به اسم صدا بزنیم عادت کنیم نمیخوام کسی شک کنه

گفت ؛ چشم آردا

سرمو تکنون دادم رفتیم پایین مهمون ها یه سری اومده بودند رفتیم یه قسمت که به در ورودی نزدیک بود وایسادیم چون میزبان آرتان بود باید نزدیک در می بود منم کنارش وایسادم مهمون ها همه اومدند یه سری دختر مثل چسپ بهمون چسبیده بودن ول نمیکردن تا اینکه پدر آرتان آقای آریان پور مهمان هارو ساکت کرد

اول گفت که جشن به خاطر چه کسایی هست

بعد از آرتان خواهرش خواست که بیان پیشش وقتی خواهرش داشت بالا میرفت تعجب کردم یعنی بهتره بگم شوکه شدم لباسش براق بود بدونه آستین بازوهای عضلانی چند درصد از بازوهای من کوچک تر بود برگشت طرفم زود خودمو جمو جور کردم نگاهمو خالی از هر حسی

رفت بالا وقتی به پدرش رسید کادو بهشون داد ولی اصلا هیچی نگفت

چقدر مغرور و چقدر بد حجاب محیط خارج تاثیر گذاشته روش اگه مادرم اینو میدید که دور از جونش سخته میکرد

اهمیتی ندادم وقتی پایین اومدند اون رفت یه طرف دیگه سالن

آرتان هم اومد پیش من گفت ؛ ببخشید تنهات گذاشتم

گفتم ؛ اشکال نداره

گفت ؛ بریم پیش مهر و آدرینا

سرمو تکنون دادم راه افتادیم طرفشون وقتی رسیدیم خواهر کوچکترش یا همون مهر و باهاش رفت برقصه

منم بخاطر اینکه شک نکنم که کاری انجام نمیدم چند سالم خارج بودم به خواهر بزرگترش پیشنهاد رقص دادم

مثل اینکه تعجب کرد ولی هیچی نگفت باهام اومد وسط

واقعا تعجب کردم از دختری با صورتی به این ظرافت این بدن به این عضله ایی

چند بار خواستم ازش بپرسم که چه رشته ایی کار میکنه چند سال طول کشیده که اینجوری شده ولی پشیمون میشدم آخرش دلمو زدم به دریا

گفتم ؛ چه رشته ایی کار میکنی

گفت ؛ بدن سازی

خوبه فکر کردم الان میگه به توچه اینقدر قیافش خشکه زده رو دست منم

تعجب کردم بدن سازی حرکت های سختی داره که کمتر زنی میتونه انجام بده

گفتم ؛ خوبه چند ساله کار میکنی

گفت ؛ ده سال

دیگه چیزی نگفتم اونم چیزی نگفت

واقعا هیچ کدوم از رفتاراش ظرافت دخترانه درش نبود نه مثل دخترا ناز داشت نه عشوه

گری میکرد عادی وقتی با من حرف میزد انگار که داره با یه همجنس خودش حرف میزنه

اخلاق عجیبی داشت

وقتی رقص تموم شد بهم تعظیم کوچکی کردیم

با هم رفتیم پیش داداش و خواهرش

وقتی رسیدم بهشون گفت ؛ چی گفت مهر و انقدر خندید

لهجه حرف زدنش و طرز چیدن کلمات کنار همش واقعا بامزه بود

خواهرش با شیطننت گفت ؛ هیچی رقص خوش گذشت

بعد هم با چشم به من اشاره کرد واقعا شیطون بود

به آرتان نگاه کردم بهتره فردا بریم اداره تا بتونیم زودتر کارارو انجام بدیم

وگرنه اونا موفق میشن محموله قاچاق بعدیو وارد کشور کنن

تموم جشن به فکر کردن درمورد ماموریتیم گذشت

وقتی میخواستیم برم طبقه بالا صدایی شنیدم

زن ؛ باید زودتر جنس هارو وارد کنیم دخترارو بفرستیم وگرنه مامور ها میفهمند

مرد ؛ آره گفتم زدوتر کارو انجام بدن

بعد هم ادامه داد ؛ بهتره زدوتر بریم تواتاق وگرنه یکی شک میکنه

بعد رفتن

آها پس میخوان زدوتر دست بکار بشن

رفتم بالا تا صبح رو پرونده کار کردم ساعت شش خوابم برد که با صدای داد و جیغ از

خواب پریدم وقتی رفتم بیرون دوتا خواهر های آریان پور داشتن دنبال هم میدویدن اینا

اول صبح چشونه

دختر بزرگه با یه رکابی که کامل به تنش چسپیده بود داشت دنبال کوچیکه میدوید موهاشم

همه پخش صورتش بود اینو دیدم فوری سرمو انداختم پایین

اونام متفرق شدند منم رفتم لباس هامو با لباسای بیرون عوض کردم

رفتم تو سالن غذا خوری بعد صبحونه به آریان پور گفتم باید بریم بیرون اونم گفت چشم

بعد با خواهراش رفت بیرون نمیدونم کجا منم رفتم تو باغ منتظرش ایستادم

گوشیم زنگ خورد وقتی جواب دادم

من ؛ بله

سروان زندی ؛ سلام جناب سرهنگ کی تشریف میارید چون همه بچه ها جمع شدند

گفتم ؛ الان میام دست نگه دارید

اونم گفت ؛ چشم سرهنگ

تلفن قطع کردم

آریان پور هم اومد سوار ماشین شدیم به طرف اداره

وقتی وارد اداره شدیم همه احترام میذاشتن با سر آزاد میگفتم انقدر ذهنم درگیر بود که به

این چیزا اهمیت نمی دادم وقتی وارد اتاق شدیم همه اومده بودن سردار هم رأس مجلس

نشسته بود پاکوبیدم احترام گذاشتم آریان پور هم احترام نظامی گذاشت

سردار با لبخند گفت ؛ خوش اومدی سرگرد آریان پور

آریان پور با لبخند گفت ؛ ممنونم قربان

سردار روبه من گفت ؛ سرهنگ بهتره زودتر شروع کنید

گفتم ؛ چشم قربان

روبه بچه ها گفتم ؛ ایشون سرگرد آرتان آریان پور هستند که واسه کمک به ما از وونکور

اومدند اینجا و بخاطر نزدیکی به خلافاکار ها ایشون میتونن کمک بزرگی بکنن

افراد هم یکی یکی خودشون معرفی کردن

وقتی توضیحات کامل دادم و گفتم که زودتر دست بکار شدند همه متفرق شدند تا کارها رو

زودتر پیش ببرن

سرگرد محمد قادری که دوست صمیمی من بود جلو اومد هر سه از سردار خداحافظی کردیم

احترام گذاشتیم

از اتاق خارج شدیم

دلک بازی محمدم شروع شد

گفت ؛.....

گفت ؛ وای آردا با از ما بهترون می پری

بعدم بغض الکی به صداش داد گفت ؛ عشقم بهم خیانت کرد من خوشگل نبودم ولی

اخلاقم که تک بود

با چشم غره ساکتش کردم آرتان هم با چشمای متعجب نگاهش میکرد

وقتی وارد اتاقم شدیم محمد روبه آرتان کرد

گفت ؛ خب بهتره خودم معرفی کنم من محمد قادری هستم سرگرد اینجا و دوست این

یخچال

و به من اشاره کرد واسم عادی شده بود انقدر گفته بود سردی مثل یخچال

آرتان دوباره با تعجب نگاهش کرد گفت ؛ خوشبختم منم که معرفی شدم بهتون

محمد زد رو شونش گفت ؛ ول کن بابا خودمونی حرف بزن

اگه جلوش نمیگرفم همین طوری حرف میزد

پس گفتم ؛ بس کن محمد بهتره کار و زودتر شروع کنیم

با حرفم جدی شد این اخلاقش بود که من میخوامستم حین کار حدی بود

گفت؛ چشم قربان بفرمایید

هر دو روی صندلی نشستن منم از پشت میز بلند شدم نشستم کنارشون

گفتم ؛ من دیشب شنیدم که گفتن باید زودتر دست بکار بشیم بهتره قبل از اینکه موفق

باشن جلوشون گرفت و کاری کرد که تموم افراد دستگیر شن

(آدرینا)

با صدای مهر و که گفت ؛ آدری به داداش گفتم وسایل بخره واسه رنگ کردن تمیز کردن

زیر زمین

سرمو تکنون دادم

مهر و با جیغ و صدایی خوشحال گفت ؛ آدری قولت یادت نره بهم بدن سازی یاد بدی

ابرو بالا بردم گفتم ؛ تو به قولت عمل کردم منم عمل کرد

با لبخند دندون نما گفت ؛ خب اول میخوای چی یاد بگیری فوش یا ضرب المثل با جمله

ضد حال ی.....

نذاشتم دیگه ادامه بده با تعجب گفتم ؛ چی گفت من فقط خواست حرف زدنم خب شد

فوش خواست چیکار

مهر و با لبخند گشاد گفت ؛ نه دیگه نشد اینارو باید یاد بگیری وگرنه کلاهی پس معرکس

با تعجب گفتم ؛ کلاه چی

گفت ؛ هیچی همرو یادت میدم فقط تو بدن سازی یادم بده اینجوری شم مثل تو

گفتم ؛ چرا انقدر دوست داشت مثل من شد

گفت ؛ اولا هیكلت عالیه دوما میخوام وقتی با پارسا دعوا میکنم قدرت داشته باشم بزمنش که من برنده بشم

سرمو تکون دادم چیز عادی بود مهر و پارسا صمیمی بودن ولی یکم این صمیمت مشکوک بود

بلند شدم که مهر و گفت ؛ کجای میری

گفتم ؛ باید از تو اجازه گرفت

گفت ؛ اوا اینو بلدی خوبه پس نه خب بیا بریم باغ انگور الان تابستونه انگور هاش رسیده

منم که بیکار بودم سرمو تکون دادم گفتم ؛ بریم

گفت ؛ خب لباسات عوض نمیکنی

نگاه به لباس هام کردم.....

لباسام یه بلوز آستین کوتاه با شلوار کتون قهوه ایی تنگ همه اندامم و برجستگی های بدنم

معلوم بود مهم نبود واسم

پس گفتم ؛ نه خوب است

مهر و گفت ؛ خب یه لحظه وایسا

بعد هم بدو رفت طرف عمارت شونه ایی بالا انداختم مشغول نگاه کردن به گلهای باغ شدم

نمیدونم چقدر خیره باغ بودم که مهر و برگشت

یه چیزی دستش بود وقتی نزدیک رسید

دستشون آورد جلو نگاه کردم روسری شالی بود آبی با اکلیل های نقره ایی خوشکل بود

سوالی نگاش کردم گفت ؛ این روسری خیلی دوس دارم کادو میدمش به تو بابا از حج واسم

آورده واسم منم انقدر دوش داشتم استفاده نکردم که خراب نشه الان کادو میدمش به تو

بعد از حرفش خودش روسری باز کرد انداخت رو سرم شل گوشه هاشو انداخت رو شونه هام

که قسمتی از بازو هامم میگرفت

وقتی گفت خیلی دوش داره یه جووری شدم محبتش بدون ریا بود

به دل مینشست

این دختر داشت چیکار میکرد که من از خود مغرور و سردم فاصله گرفته بودم

سرمو تکون دادم دنبالش راه افتادم

این بار از طرف چپ عمارت راه افتادیم

تو راه هیچکدوم حرفی نزدیم کمی از راه رفته بودیم که به یه جاده رسیدم اطرافش پر از درخت های بلند و سرسبز که همه شاخ و برگ درخت ها بالای مسیر خاکی به هم وصل شده بودن و شده بودن یه سقف سبز رنگ واسه مسیر با صدای آب سرمو به طرف راست درخت ها چرخوندم

یه جوی باریک که آب زیای هم داشت جاری بود واقعا زیبا و آرامش بخش بود

صدای مهر و اومد توی صدای غم بود و این منو متعجب کرد

گفت ؛ من هر وقت ناراحت یا غمگین باشم میام اینجا بهم آرامش میده

تعجبم بیشتر شد یعنی این دختر همیشه شاد غم و ناراحتی داشت

نمیدونم چرا ولی نمیخواستم اینجوری غمگین و تو فکر ببینمش

واسه همین گفتم ؛ اینجا آرامش بخش بود من دوست داشت

با حرف من مهر و از فکر بیرون اومد

با لبخند بزرگ که اصلا بهش نمی خورد چند ثانیه پیش ناراحت بوده باشه

گفت ؛ خب پس آدري بالاخره از يه چيز خوشش اومد

بعدم تند تند ابروش بالا انداخت

ادامه داد ؛ لولو جونم ديگه چي دوس داري

این چي گفت بازم گفت لولو حيف چن دقيقه قبل که نداشتم زياد ناراحت باشه

با صدای عصبانی گفتم ؛ من تورا کشت لولو خودت بود

بعدم به طرفش قدم برداشتم که اونم يه قدم عقب رفت با لبخند گشاد گفت ؛ وای تو من را

نکشت لولو هم تویی هرکول

با حرفش قدم هامو تند تر کردم با داد گفتم ؛ مهر و تورا کشت
مهر و هم با قهقهه پا به فرار گذاشت
(آردا)

همه اطلاعاتی که تا الان داشتم گفتم واسه محمد و آرتان
اونها هم هرچی اطلاعات داشتند گفتن همشو توی لپ تاپ نوشتم وقتی کارمون تموم شد
از محمد خداحافظی کردیم
اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم
که آرتان گفت ؛ قربان مهر و خرید داده بهم اگه امکانش هست بریم ؟
سرمو تکیه دادم گفتم ؛ اولاً قربان نه و آردا دوما اجازه نمیخواد بگوچی میخواد میریم
میخریم بهتره بیشتر صمیمی باشیم تا کسی شک نکنه
اونم گفت ؛ چشم پس مهر و گفته واسش رنگ شابلون قلمو یه سری چیز دیگه بخرم
واسش

سرمو تکیه دادم راه افتادم سمت جایی که میدونستم این وسایل داره
وقتی رسیدیم آرتان رنگ صورتی با سفید خرید
با تعجب نگاهش کردم مگه اینا نگفتن واسه باشگاه میخوان واسه اتاق بچه که رنگ نمیخره
آرتان وقتی تعجب منو دید گفت ؛ مهر و گفته یا این رنگارو میخری یا موهای سرت با
موچین میکنم

بعد حرفش خندم گرفت خودشم خندید
سرشو تکیه داد گفت ؛ خواهر شیطون داشتم اینجوریه
وقتی تموم وسایل خرید پولش رو حساب کرد اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم راه افتادیم
سمت روستا و عمارت
تو راه هیچکدوم حرفی نزدیم من تو فکر این بودم چطوری باید بیشتر سر از کار این باند در
بیارم آرتان نمیدونم

وقتی رسیدیم

ماشین جلوی در عمارت پارک کردم تا نگهبان بیاد ببردش تو باغ

آرتان گفت ؛ موافقی یکم تو روستا بگردیم

سرمو تکون دادم گفتم ؛ بریم

راه افتادیم ..

آرتان گفت ؛ از این سمت بریم سمت آبشار

من که نمیدونستم کجاس فقط سرمو تکون دادم کنارش راه افتادم

روستا همه خونه هاش بافت قدیم بود آدم توش احساس آرامش میکرد

مردم محلی با لباس های محلی واسه من که همیشه سرم با کار گرم هست و هیجان

آرامش بخش بود

رسیدم به یه باغ که واقعا خوشکل بود و زیبا

آرتان گفت ؛ این باغ و آبشار پدرم به یاد مادرم درست کرده

پس خان عاشق زن اولش بودن که برای یاد بودش چنین چیزی درست کرده

گفتم ؛ جای زیبایی هست

راه افتادیم سمت پایین آرتان رفت از درخت سیبی که اون طرفتر بود چنتا سیب کند شست

آورد گذاشت روی چنتا برگ یکی از سیب هارو برداشتم خوش مزه بود شیرین

آرتان شروع کرد حرف زدن که وقتی واسه بار اول اومدن اینجا

مهره و چه بازی گوشی کرده و چه بالایی سرش اومده

با خنده سرمو تکون دادم این دختر واقعا شیطان بود

سیب هارو خوردیم بلند شدیم به طرف عمارت راه افتادیم

وقتی به داخل روستا رسیدیم یه دختر که لباس محلی تنش بود

اومد جلو سلام کرد

آرتان هم با گفتن سلام از کنارش رد شد

منم سرمو تکون دادم

وقتی کنار آرتان رسیدم گفتم ؛ دوست مهرو بود

ابروم بالا انداختم گفتم ؛ مثل اینکه بزرگتر از مهرو بود آره ؟

آرتان هم گفتم ؛ آره سر این مسئله آدرینا گفتم بهش اونم به آدرینا یه جوابی داد که دیگه هیچی نگفتم البته مودبانه گفتم

بعدم لبخند زد

جلوی در عمارت رسیدیم که صدای جیغ و داد اومد وقتی برگشتیم طرف چپ عمارت از دور دوتا دختر دیدیم که دارن دنبال هم میکنن کار سختی نبود تشخیص خواهر های آرتان.....

خواهر بزرگترش داشت دنبال کوچیکه میکرد و داد میزد میکشمت

مهرو دوید اومد پشت آرتان مخفی شد که آدرینا همچنان دنبالش میکرد

که با یه پرش مهرو خودشو انداخت پشت من گفتم ؛ آدری جونم حقیقت تلخه دیگه قبول کن

آدرینا هم بخاطر اینکه مهرو پشت من بود فقط چشم غره میرفت

با صدای آرتان که گفتم ؛ بسه دعوا تون سره چیه

آروم شدند

مهرو هنوز پشت من پناه گرفته بود که آرتان گفتم ؛ از پشت آردا بیا بیرون

مهرو با ترس ساختگی گفتم ؛ بگولولو منو نخوره منم میام بیرون

آدرینا یه چشم غره اومد گفتم ؛ جلوامد ولی بعد حساب رسید

مهرو هم اومد بیرون گفتم ؛ خب خب هیچی داداشی بهش گفتم لولو

بعدم لبخند دندون نما زد ...

(آدرینا)

نمیتونستم به مهر و هیچی بگم اونم از فرصت استفاده کرد حرفاشوزد فقط میتونستم چشم غره برم که اونم کار ساز نبود
وقتی قشنگ نطقشو کرد
آرتان گفت ؛ باشه بریم تو باغ وسایلتو آوردم مهر و خانم
مهر و هم با جیغ دوید تو باغ ماهم دنبالش رفتیم طرف ماشین وقتی وسایل هارو دید با یه جیغ دوباره پرید بغل آرتان گفت ؛ عاشقتم داداشی
منم از جیغ هاش سردرد گرفته بودم گفتم ؛ کم جیغ زد جیغ جیغو
مهر و با حرف من اخم کرد گفت ؛ به من میگی جیغ جیغو لولو جون
وای خدا بازم گفت
گفتم بهش ؛ مهر و اگر باز گفت ورزش یادت نداد
اونم با همون لهجه من گفت ؛ آدری اگر باز گفت فارسی یادت نداد
بهتر بود ساکت باشم وگرنه این آتیش پاره برای هر حرفی جواب داره
مهر و گفت ؛ خب دیگه بریم پارسا صدا کنم شماها هم لباساتون با لباس کارگری عوض کنید زود بیاید پایین واسه کار کردن
منو آرتان و دوستش هرسه با صدای بلند گفتیم ؛ چـــــی؟!؟!
مهر و هم با لبخند دندان نما گفت ؛ پیچی پیچی نمیخواد که من تنهایی انجامش بدم
منم گفتم ؛ ن ولی خدمتکار بود انجام میدهند
مهر و هم دستشو زد به کمرش گفت ؛ نخیر اونا نمیدونن باید چطوری رنگش کنن طرحشو بزنی زود برید بالا
بعد خودش سون زنان رفت طرف در عمارت
ماهم یه نگاه به هم کردیم
ای خدا الان تو این گرما کی حوصله کار داره مجبور بودیم
رفتیم داخل عمارت

وقتی لباس هامو با لباس هایی که واسه ورزش استفاده میکردم عوض کردم نگاه به خودم کردم یه تاپ سرمه ایی با یه شلوار چسپ موهامو بالای سرم بستم منکه لباس کهنه ایی اینجا نداشتم مجبور بودم این لباس هارو بپوشم بعدا یه چند دست دیگه میخریدم وقتی رفتم بیرون پایین پله ها پارسا و آرتان با دوستش دیدم پارسا که لباس هایی که پوشیده بود داغون بود ولی لباس های آرتان و دوستش بخاطر اینکه لباس کار نداشتن مثل من تازه بود رفتم پایین ایستادم گفتم ؛ مهرو کجا است تا پارسا دهنشو باز کرد صدای پایی که روی پله ها میدوید اومد مهرو رو دیدم که با لباس خواب سفید که خرس صورتی داشت میومد پایین لباس ها معلوم بود مال خیلی وقت پیش هست چون خیلی کوچیک بود وانش وقتی رسید بهمون با لبخند دندون نما گفت ؛ بریم کارگر های عزیز چشم غره بهش انداختم که زود گفت ؛ نه نه بریم اوستا های عزیز چپ چپ نگاهش کردم که گفت ؛ آی بابا نکن دیگه آدری چپول میشی من هرچی میگم چش غره میری با چشم های گرد شده نگاش کردم چقدر پرو بود این اون دوتای دیگه ریز میخندیدن ولی دوست آرتان فقط لبخندزد ایشش مسخره ها دوباره چشمام گرد شد وا من کی لوس شدم ایششش میگم همش مقصر مهرو هست زود قدم برداشتم رفتم بیرون عمارت وگرنه بازم معلوم نبود چه چیز دیگه ایی بگم توذهنم اونا هم دنبال من اومدند خدمتکار ها وسایل برده بودند توی زیر زمین

وقتی رفتیم مهر و گفت ؛ خب اول پسرا این وسایل هارو ببرن بیرون
بعد یه نگاه به دور و ورش انداخت

ادامه داد ؛ آدری این کاغذ دیواری بکن بعدم کاناپه روبیر اونور
دستاشو زد به کمرش داد کشید ؛ زود وقت نداریم

منم مثل خودش دستامو زدم به کمرم گفتم ؛ آن وقت تو چکار کرد
با لبخند دندون نما که پشت هم پلک هاشم تند تند تکون میداد گفت ؛ من نظارت میکنم
دیگه که کاریو اشتباه انجام ندید

گفتم ؛ نخیر زود آمد کمک من
با اخم نگاش کردم که با لبای اویزون گفت ؛ باشه
شروع کردیم تمیز کاری پسر هاهم وسایل بیرون می بردند.....

با صدای چیزی که افتاد زمین برگشتم طرف صدا
مهر و یه پاتختی کهنه ورداشته بود بعد هم سنگین بود افتاد روپاش
با صدای جیغش پسرا دویدن داخل

زود رفتم طرفش ولی یکی زودتر از من خودشو بهش رسوند
پارسا بود که زود مهر و گذاشت رو صندلی که اونجا بود
مهر و که گریه میکرد به پاش نگاه میکرد
رفتیم جلو دمپایی پای چپش خون بود انگشتش زخمی شده بود
پارسا دمپایی کند

گفت ؛ جان دلم ، عزیزم قربونت برم گریه نکن تو چرا چیز سنگین بلند کردی نگا سرپات
چی آوردی

مهر و فقط گریه میکرد

آرتان رفت جلو گفت ؛ پارسا بزار نگاه کنم ببینم بخیه میخواد
پارسا مثل اینکه دوس نداشت بلند بشه ولی با اکراه بلند شد آرتان جاشو گرفت

وقتی نگاه کرد گفت ؛ نه فقط پوستش کنده شده
بعد هم مهر و روبغل کرد گفت ؛ میبرمش بالا که پاشوپانسمان کنم
وقتی رفت پارسا هم دنبالش رفت
حالا فقط من مونده بودم و دوست آرتان که به دیوار تکیه داده بود توی فکر
منم بدون توجه بهش رفتم کاناپه رو جابه جا کنم
که اونم اومد کمکم گفت ؛ اجازه بدید سنگی....
ولی وقتی یه نگاه بهم کرد خندم گرفت
ولی نداشتم خندم ببینم
در جوابش یه نگاه به خودم کردم گفتم ؛ سنگین بود ولی نه انقدر
اون که سرشو انداخته بود پایین گفت ؛ کمکتون میکنم
منم گفتم ؛ باشه فقط یک چیز؟
گفت ؛ چی
گفتم ؛ مگر در خارج نبود پس چرا یک جور رفتار کرد کن ظاهر من قابل قبول نیست
گفت ؛ نه اینجور نیس
بعد هم یه طرف کاناپه رو گرفت از جواب دادن طفره رفت
ولی منکه هر موقع باشه میفهمم
طرف دیگه کاناپه رو بلند کردم بردیمش بیرون که آرتان اومد گفت ؛ بریم نهار خیلی خسته
شدیم
سرمو تکون دادم بعد هم راه افتادم طرف ورودی عمارت وقتی وارد شدم صدای
صدای پارسا رو شنیدم که داشت میگفت ؛ آخه قربونت برم چرا چیز سنگین بلند میکنی با
این جسه ی کوچیکت
صدای مهر و رو شنیدم که گفت ؛ نخیرم من کوچیک نیستم
فکر کردم یکم گوش وایسادن اشکالی نداره

طعم شیرین رمان

82

حواسم به پارسا هم بود که داشت با محبت به مهر و نگاه میکرد
من امشب باید ته توی این ماجرا رو در بیارم
بینم این دوتا چیه مخفی میکنن
وقتی اونام قهوه شون خوردن و مهر و خانم شیر کاکائوشو
بلند شدند اومدیم بیرون
زیر زمین الان خالی بود از هرگونه وسایلی
آرتان رفت سطل هارو پر آب کرد با تی آورد
مهر و هم روی یه صندلی نشسته بود دستور میداد
هرودفعه که چیزی میگفت منم یه چشم غره بهش میرفتم که دیگه ساکت شد آروم یه
گوشه نشست.....

همه زیر زمین شستیم فقط مونده بود رنگ کردن دیوار ها
که مهر و با جیغ بلند شد گفت ؛ نه خودمم میام رنگ میکنم باید اونجور که من میگم رنگ
کنید

بعد هم بلند شد اومد نزدیک ظرف رنگ ها وقتی سرشو برداشت
چشمام چهارتا شد اخه صورتی واسه باشگاه مگه اتاق دخترونس
حداقل سفید خوبه ولی صورتی

مهر و وقتی قیافته متعجب منو دید گفت ؛ خب این خوشکل تره آدری تازه روحیه ادمو تازه
میکنه

من که قیافته متعجب به بی تفاوت تبدیل شده بود
گفتم ؛ مهم نیس من زیاد اینجا نماند برگشت خارج
مهر و که با شنیدم حرفم لباس اویزون شد گفت ؛ من مهر و باشم نمیزارم برگردید من تازه
داداش و خواهر پیدا کردم نمیزارم برید
در طول صحبت ما اون سه تا وایساده بودن نگاه میکردن

که ارتان گفت ؛ بهتره زودتر شروع کنیم چون فردا وسایل هارو میارن
ماهم دیگه ادامه ندادیم

اول مهر و گفت؛ دوتا از دیوار ها سفید باشه دوتا صورتی
و ظرف رنگ سفیدوبه منو دوست ارتان داد با دوتا قلمو
رفتیم نزدیک دوتا دیواری که باید رنگ میکردیم

رنگ هاروآماده کردن بعدم شروع کردیم رنگ کردن حواسم نبود که دست دوست ارتان یا
همون آردا بگم بهتره داره میاد تو ظرف رنگ منم دستمو بردم که لباسش رنگی شد
وقتی این صحنه رو دیدم چشمم گرد شد وای نگا لباسش چی شد
خودش به نگاه به لباسش یه نگاه به من کرد مهر و که دیده بود با جیغ اومد پیشمون
وای آیین دختر چقدر جیغ جیغو هست

گفت ؛ آقای احتشام شماهم رنگیش کنید زود
بعدم لبخند دندون نما زد منم با اخم نگاش کردم که ابرو هاشو بالا انداخت گفت ؛ هرچیزی
عوض داره گله نداره
من که نفهمیدم چی گفت پرسیدم ؛ چی گفت....

هنوز حرفم تموم نشده بود که با پاشیدن رنگ به سرو صورتم حرفم نصفه موند وقتی نگاه
کردم آردا بود

مهر و که دید جیغ کشید دست زد حالا ارتان و پارسا هم داشتن نگامون میکردن صدای
خودشون بلند شده بود

یه طرف بدنم و صورتم رنگ بود نگاش کردم که خودش داشن با لبخند به اثری که خلق
کرده بود نگاه میکرد

من نگاه به ظرف رنگ کردم نزدیک بود اونها حواسشون نبود که قلمو قشنگ آغشته به
رنگ کردم بعدم با تند رنگو به هرچهار نفر پاشیدم

با این کارم جنگ رنگ شروع شد نیم ساعت به همین وضع گذشت که وقتی همه خسته شدیم به خودمون نگاه کردیم سرتاپامون رنگ صورتی سفید مخلوط شده بود با دیدن قیافه های هم زدیم زیر خنده

خنده هامون تموم شد ارتان گفت ؛ خوبه رنگ زیاد خریدم وگرنه با این کارمون هیچی رنگ نمی موند

رفت رنگ های دیگه رو آورد صورتمون پاک کردیم دیگه اینار بدون هیچ سرو صدایی رنگ دیوار هارو تموم کردیم رنگ هایی که به دیوار زدیم قبلا دوباره رنگ زدیم چون رنگ ها پاشیده شده بود رو دیوار وقتی تموم شد مهر و یه سری شابلون آورد که طرح بود گفت؛ اینارو بزارید رو دیوار رنگ مخالف رنگ دیوار بهش بزنید

شابلون ها همه طرح هارو داشت خوشکل بود کار شابلون ها هم تموم شد مثل اتاق بچه شده بود

مهر و گفت ؛ ایول همونی که میخواستم

فقط مونده بود دستگاه هارو بیارن دیگه میشد ورزش شروع کرد

خیلی خسته بودم از زیر زمین اومدیم بیرون هر پنج نفر خسته بودیم داخل عمارت شدیم من با گفتن ؛ صدام نزد برا شام خوابم امد

راه افتادم سمت اتاقم وقتی وارد شدم لباس هامو تو سبد رخت چرک ها انداختم رفتم توی وان که خستگیم در بره تموم صورتم رنگی بود

وقتی رنگ هارو از صورتمو بدنم پاک کردم دوش گرفتم اومدم بیرون

یه تاپ و شلوارک پوشیدم پریدپریدم رو تخت خیلی زود خوابم برد

نمیدونم چه وقت بود که با صدای گریه یکی بیدار شدم

کیه داره گریه میکنه بلند شدم از اتاق رفتم بیرون که یه جسه ریز دیدم داره لنگ میزنه

میره طبقه پایین

دنبالش رفتم دیدم مهر و داره گریه میکنه

دستمو گذاشتم رو شونش که ترسید برگشت طرفم با صدای ارومی گفتم ؛ چه شد گریه چرا؟

با صدایی که از گریه گرفته شده بود گفت ؛ پام خیلی درد میکنه نمیتونم بخوابم
گفتم ؛ بیا پایین رفت

گفت ؛ نمیتونم از پله ها برم پایین

یکم نگاش کردم بغلش کردم که ترسید دستاشو دور گردنم حلقه کرد بردمش پایین توی
آشپزخونه

چراغ روشن کردم رفتم روبه روش پاشو نگاه کردم فشار بهش آورده بود زخمش باز شده بود
گفتم ؛ کمک اولیه کجا است

گفت ؛ توی کابینت نزدیک در آشپزخونه

رفتم پیداش کردم اومدم پانسماں قدیمی جدا کردم ضد عفونی کردم بعدم پانسماں یه
مسکن بهش دادم

گفتم ؛ این خورد درد اروم شد

مهره که از درد نمیتونست کار کنه فقط با چشمای اشکی نگام کرد

خیلی مظلوم شده بود این از مهره بازیگوش و شیطون بعید بود

دوباره بغلش کردم برممش تو اتاقش....

از اتاقش بیرون اومدم رفتم تو اتاق خودم رو تخت خوابیدم صبح با صدای در زدن بیدار

شدم ارتان بود بلند شدم درو باز کردم

گفتم ؛ بله؟؟

گفت ؛ سلام صبح بخیر بلند شو الان وسایل هارو میارن

سرمو تکون دادم در اتاق بستم رفتم تو سرویس بهداشتی کارمو انجام دادم اومدم بیرون

لباسام عوض کردم رفتم پایین مهره نشسته بود رو صندلی میز غذاخوری پارسا و دوست

ارتان هم اطرافش نشستم سلام کردم

مهر و با لبخند گفت ؛ سلام آدری جون خیلی ممنون بابت کمک دیشبت
سرمو تکنون دادم خان و زنشوندیدم این مدت ندیده بودمشون
مهم نبود

(آردا)

باید تو این مدت کاروتموم کنیم دیگه نمیتونیم طولش بدیم امروز به ارتان میگم
وقتی از سر سفره بلند شدیم صداس زدم ؛ ارتان ممکنه بیای تو اتاقم
از سر میز بلند شد گفت ؛ بریم
دنبالم اومد از پله ها رفتیم بالا
وقی وارد اتاق شدیم درو بستم گفتم ؛ بشین
وقتی نشست گفتم ؛ باید هرچه زودتر دستگیرشون کنیم نمیتونیم زیادطولش بدیم الان
دست بکار شدند
ارتان گفت ؛ بله قربان امروز دست به کار میشم
سرمو تکنون دادم گفتم ؛ خوبه
داشتم بازم حرف میزدم که در اتاق بدونه اجازه باز شد خواهر بزرگ ارتان وارد شد
ارتان بلند شد بلند گفت ؛ آدرینا چطور جرات کردی بدونه اجازه وارد بشی
مثل اینکه از عصبانیت داداشش شوکه شده بود ولی زود خودشو جمع جور کرد
گفت ؛ من خواست سر در آورد تو با این اقا چکار داشت چطور من الان دید
قبلا نبود
ارتان گفت ؛ وقتی چیزی بهت مربوط نمیشه حق نداری دخالت کنی
بهش حق میدادم می ترسید بلایی سرش بیاد ولی اونم حق داشت بدونه
پس وسط حرف زدنشون رفتم با صدای سرهنگیم که جدی ومحکم بودگفتم ؛ آریان پور
اونم باید بدونه شاید کمکی از دستش بر اومد...

(آدرینا)

وقتی ارتان دوستش رفتن بالا منم دنبالشون رفتم نزدیک در گوش واستادم من باید سر از کار اینا در بیارم لحظه به لحظه چشمام گرد تر میشد اینا چی میگن دیگه نتونستم تحمل کنم بدون در زدن رفتم داخل که ارتان بلند داد زد شوکه شدم تا الان اینجوری نبوده

ولی زود خودمو جمع و جور کردم حرفموزدم داشتیم با ارتان دعوا میکردیم که صدای دوستش بلند شد با حرفی که زد تعجب کردم گفتم ؛ یعنی چی من میتونم کمک کنم ارتان گفت ؛ ولی قربان...

نذاشت بیشتر حرف بزنه گفت ؛ بهتره الان بدونه میدونم نگران جوش هستی ولی میتونه از خودش مراقبت کنه ده ساله آموزش میبینه واسه همچین روزی از حرفاشون گیج شده بودم گفتم ؛ اگر شد به من گفت چه شده؟!؟!؟ ارتان که ساکت شده بود تو فکر بود

دوستش گفت ؛ شب بهت میگی الان بهتره بریم بیرون هرچند نمیتونستم تا شب صبر کنم ولی مجبور بودم سرمو تگون دادم از اتاق خارج شدم که صدای مهرو از پایین داد میزد اومد ؛ داداشیییی آدریییییی رفتم پایین گفتم ؛ چرادراد زد

با صدای خوشحالی گفت ؛ بیاید دستگاه هارو آوردن پارسا رفت بگه کجا بزارن شما هم بیاید

نگاش کردم نمیتوست خوب راه بره مثل اینکه هنوز درد داشت بغلش کردم که ترسید جیغ کشید

اهمیت ندادم اونم دستشو دور گردنم حلقه کرد گفت ؛ خوب سواری میدی ها

با حرفش گفتم ؛ انداخت پایین ها

زود دستش دور گردنم سفت کرد گفت ؛ پارسا غلط کرد نندازیم ها

نگاش کردم گفتم ؛ چرا آن؟؟!!

گفت ؛ اخه من که اصلا غلط نمیکنم پس کار پارسا

بعدم لبخند دندون نما زد ابروش تند تند بالا انداخت

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم وقتی رسیدیم گذاشتمش رو سکوی باغچه

که پارسا از زیر زمین با دوتا مرد قوی هیکل دیگه بیرون اومد

گفت ؛ شماها بشینید ما میاریمشون

سرمو تکون دادم نشستم ارتان و دوستش اومدند بیرون رفتن کمکشون اون دو نفر وقتی

دوست ارتان دیدن صمیمی برخورد کردن تعجب کردم ولی گذاشتم شب ته توی همه

چیزودر میارم

تا ظهر طول کشید وقتی اون دو نفر رفتن

ارتان وپارسا و دوست ارتان یه وری ولو شدند بانو که داشت ازعمارت خارج میشد با صدای

مهر و به طرفمون اومد

مهر و ؛ بانو لطفا میزو بچین زودتر نهار میخوریم

بانو هم گفت ؛ چشم خانوم کوچیک

بعدم برگشت توعمارت.....

(آردا)

وقتی خواهر ارتان رفت بیرون آرتان گفت ؛ قربان بهتر بود که فعلا نمی فهمید

گفتم ؛ بهتره الان بفهمه شاید کمکی کرد به جلو رفتن پرونده

اونم انگاره خیلی قانع نشده بود ولی گفت ؛ هرچی شما بگید

از اتاق اومدم بیرون آرتان هم دنبالم اومد وقتی از عمارت خارج شدم

همکارهای آرش دیدم آرش برادرم بود که فروشگاه دستگاه های ورزشی داشت اونم مثل من دنبال علاقه رفت ما دوتا فقط تو خانواده دنبال علاقه خودمون رفتیم اومدند جلو سلام کردند زیاد گرم نگرفتم چون ممکن بود کسی شک کنه بخواد ته توی ماجرا دربیاره اونام سرشون شلوق بود که اهمیت ندادن رفتن دنبال پایین آوردن دستگاه ها تا ظهر کار باشگاه تموم شد که میزو چیدن رفتیم سر میز که صدای خواهر بزرگه آرتان بلند شد ؛ خان ، زنش کجا است پسر عموی آرتان گفت ؛ پدر مادر منو شما رفتند روستای کنار دو روز دیگه بر می گردند سرشو تکیه داد دیگه کسی چیزی نگفت سفره جمع شد آرتان صدا زد که بیاد کتابخانه وقتی اومد گفتم ؛ ببین نباید خواهرت همه چیزو بدونه ممکنه لو بریم فقط بعضی از جزئیات که مهم هستن میگیریم آرتان هم گفت ؛ موافقم قربان چون ممکنه نتونه خشمشو کنترل کنه لو بریم سرمو تکیه دادم تا موقع شام تو کتابخونه داشتیم پرونده مطالعه میکردیم عصرانه هم تو کتابخونه خوردیم کسی کاری باهامون نداشت وقت شام رفتیم پایین که صدای دعوا اومد از آشپزخونه وقتی نزدیک شدیم پارسا جلوی در ایستاده بود میخندید صدی دوتا دختر که وقتی جلوتر رفتم خواهرهای آرتان بودند خواهر بزرگش یه لیوان دستش بود که فهمیدم معجون مخصوص بدن ساز هاس چون خودمم میخورم شناختم داشت لیوان تکیه میداد میگفت ؛ مهرو این خورد یا تورا زد مهرو هم دستاشو زده بود به کمرش میگفت ؛ نخیر نمیخورم تو تخم مرغ خام توش زدی منم نمیخورم بعد هم صورتش مچاله کرد به لیوان نگاه کرد انگار داره به چیز چندشی نگاه میکنه همه خدمتکار ها ایستاده بودن به دعوی این دوتا نگاه میکردن

صدای دختر بزرگه بلند شد گفت ؛ خود گفت که هرچی گفت انجام داد پس خورد
مهر و هم سرشو تند تند به چپ و راست تکون داد گفت ؛ اصلا ممکن نیست ...

(آدرینا)

وقتی کارهای باشگاه تموم شد نهار و خوردیم مهر و التماس کرد که بریم از امروز ورزش
شروع کنیم هرچی بهش گفتم فردا صبح بدن امادگیش بیشتره قبول نکرد منم که خودم
دوس داشتم بدنم نرم کنم قبول کردم و گرنه اصلا به حرفش عمل نمی کردم
ورزش های ابتدایی و بهش گفتم

وقتی تو ورزش ها دستگاه نبود

با لبای اویزون گفت ؛ آدری چرا نگفتی از دستگاه ها استفاده کنم

با تعجب نگاهش کردم گفتم ؛ تاول باید بدن گرم کرد بعد ورزش های آسان کرد بعد
دستگاه و گرنه بدن آسیب دید

بالبای اویزون گفت ؛ باش

شروع کرد به دراز نشست منم بدنم گرم کردم رفتم سراغ دمبل ها

که صدای مهر و اومد ؛ وای آدری خسته شدم

گفتم ؛ چند رفت

سرشو انداخت پایین از زیر نگاه کرد گفت ؛ بیس تا

با صدای بلند گفتم ؛ چــــی

گفت ؛ خو سخته دیگه

با حرص گفتم ؛ حتی ورزش هم نکرد ولی باید کم صد رفت بعد تو بیس رفت خسته شد

چشم غره بهش رفتم ادامه دادم ؛ پنج دقیقه زمان داشت صدو بیس رفت کمم گفت که
خسته نشد

اونم با چشمای گرد شده فقط نگاهم میکرد که داد زدم ؛ شروع کرد

اونم که ترسیده بود تند تند دراز نشست میرفت خندم گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم که پرو نشه صدتا رفت که دیگه بی حال شد

گفت ؛ ب...سه..دی..گه... نمی...تو..نم

سرمو تکون دادم اونم همون جا دراز کشید منم تا شب سرگرم ورزش بودم که رفتیم بالا مهره بهتر شده بود رفتیم تو آشپزخونه معجون درست کنم

که مهره گفت ؛ کجا میری ؟

چپ چپ نگاش کردم که گفت ؛ خب نگو چرا آدم میترسونی

چشم غره بهش رفتم گفتم ؛ رفت آشپزخانه معجون درست کرد

اونم با لبخند گشاد گفت ؛ واسه منم درست کن لدفا لدفا

بعدم از بازوم اویزون شد منم فهمیدم که فکر میکنه معجون عادیه بهش نگفتم که واسه دفعه بعد همین جوری ندونسته نگه منم میخوام

رفتم تو آشپزخونه یه دختر جوون اونجا بود وقتی وارد شدیم گفت ؛ سلام خانوم چیزی میخواید؟

سرمو تکون دادم گفتم ؛ موز شیر تخم مرغ دستگاه..

اسمشو یادم رفته بود اون روز چی گفت بهش

اها گفتم ؛ مخلوط کنید خواست

گفت؛ چشم خانوم

وسایلی که خواسته بودم آورد دستگاه به برق زد مهره که وارد آشپزخونه شده بود اومد رو صندلی نشست نگاه کرد

وقتی خوراکی هارو توی مخلوط کن ریختم چشماش گرد شد

خوب مخلوط شد توی لیوان خالی کردم گذاشتم جلوش گفتم ؛ خورد زود

بلند شد گفت ؛ شوخی میکنی!!!!!!.....

سرمو تکون دادم گفتم ؛ نه خورد زود

همین جور داشتیم دعوا میکردیم که متوجه اطراف شدم همه خدمه با ارتان و پارسا و آردا اومده بودند مارو نگاه می کردند

روبه مهره گفتم ؛ دید همه داشت نگاه کرد و خندید به تو ترسو بود نتوانست این خورد از نقطه ضعفش استفاده کردم چون دوست نداشت کسی بهش بگه ترسو یا کوچولو اونم که نمیخواست جلو بقیه کم بیاره لیوان و ازم گرفت همشو یک جا سر کشید وقتی لیوان پایین آورد صورتش جمع شده بود

گفت ؛ اییییی چقدر چندش

منم با لبخند کج گفتم ؛ هر روز یک لیوان از این خورد مهره وقتی این حرف و شنید با جیغ گفت ؛ غلط کردم نمیخواهم بعدم فرار کرد

همه که تا اون موقع نگاه میکردن لبخند زدند ولی پسر با واکنش مهره زدند زیر خنده از اشپزخونه اومدم بیرون گفتم ؛ تمام شد رفت شام بعد هم..... به آرتان و آردا نگاه کردم که خودشون منظورمو از بعد گرفتن سرشون نامحسوس تکون دادن

رفتیم سر میز که نگاهم به مهره افتاد خندم گرفت

داشت به غذاها نگاه میکرد صورتشو برمیگردوند بازم همون کارو تکرار میکرد

آرتان با خنده گفت ؛ مهره چرا اینجوری میکنی

مهره با صورت جمع شده و صدای ناراحت گفت ؛ داداشی فکر میکنم اینام مثل اون معجونه هستن حالم بهم می.....

حرفشو کامل نکرده بود که بلند شد با قدم های تند که با پای زخمیش کندتر شده بود به سمت توالت کنار پله ها رفت

عادی بود منم واسه اولین بار وقتی اون معجون خوردم اینجوری شدم

واسه منو آرتان عادی بود ولی پارسا ترسید با قدمای بلند رفت بیرون از سالن غذا خوری

وقتی برگشت رنگ مهر و سفید شده بود

گفتم ؛ عادی است بعد عادت کرد

مهر و با صدای بی حال گفت ؛ من غلط اضافه کردم دیگه دهن به اون معجون کثیف
نمیزنم

تو همون حال که غذا میخوردی گفتم ؛ من گفت خورد باید خورد
اونم با صورت اویزون اومد نشست پشت میز پارسا بهش غذا میداد
وقتی غذا میخورد رفتم بالا تو اتاقم تا خود ارتان بیاد صدام بزنه

(آردا)

آخر شب بود که در اتاق زدند وقتی اجازه دادم ارتان با خواهرش اومد داخل
بلند شدم پشت میز نشستم اونهام روی کاناپه نشستن
ارتان گفت ؛ قربان من هیچی نگفتم گذاشتم خودتون بگید
سرمو تکیون دادم با صدای سرهنگ بودنم سرد و خشک
شروع کردم تعریف کردن

گفتم ؛ بهتره اول خودمون معرفی کنم که گیج نشی من سرهنگ آردا احتشام هستم از
مبارزه با مواد مخدر و قاچاق انسان و داداش تو ارتان آریان پور سرگرد مبارزه با مواد که
اومده به ما کمک کنه در پیش روی پرونده
وقتی داشتم اینارو میگفتم آدرینا با چشمای گیج و متعجب و صورت شوکه داشت نگاهم
میکرد

ادامه دادم ؛ توی خانواده شما داره کارهایی انجام میشه و من به همین دلیل به عنوان دوست
آرتان اومدم که از نزدیک اوضاع کنترل کنم
با همون قیافه گیج و متعجب گفت ؛ چه کارهایی چه اتفاق افتاد

گفتم ؛ کامل همیشه توضیح داد فقط میخوام هر حرکت مشکوکی دیدی یا احساس کردی
توی اینجا و این عمارت به من یا داداشت گزارش بدی نمیخوام هیچ کسی از این حرف ها
و شغل اصلیه ما با خبر بشه

اون که متعجب و شوکه بود گفت ؛ خیلی شوک شد

برگشت طرف آرتان گفت ؛ چرا به من نگفت

آرتان که تا الان شنونده بود گفت ؛ نمیخواستم آسیب ببینی

آدرینا که الان دیگه بجای تعجب عصبی بود گفت ؛ باید به من گفت باید من دانست نه
الان که با دعوا گفت

آرتان حرفی نداشت بزنه فقط سرشو انداخت پایین با صدای من هردو نگاهشون برگشت
طرفم

گفتم ؛ الان داریم به دستگیری اونا نزدیکتر میشیم بهتره که کسی چیزی نفهمه و خانم با
شما هم هستم

آدرینا با گفتن ؛ باش

بلند شد از اتاق رفت بیرون آرتان با ناراحتی مسیر رفته خواهرشو نگاه میکرد

گفتم؛ شوکه شده نیاز به فکر کردن داره تنهانش بزار که با خودش کنار بیاد

اونم بلند شد گفت ؛ چشم قربان

و رفت بیرون به ساعت نگاه کردم سه صبح بود بهتره استراحت کنم رفتم رو تخت ولی
خوابم نبرد ذهنم درگیر این پرونده بود....

(آدرینا)

شوکه روتختم نشستم امکان نداشت یعنی آرتان ده سال از من مخفی کرده که پلیسه
بخاطر همینه که همیشه به بهانه پزشکی چند روز نمیومد خونه اون بار بعد چند روز که اومد
خونه نمیتونست خوب راه بره گفت از پله های بیمارستان افتادم ولی خودم دیدم وقتی
پانسمانش کرد سوراخ بود بخیه شده بود مثل سوراخ گلوله

ذهنم از این همه اطلاعات یک جا شوکه بود

اون پسره آردا چی گفت

گفت خانوادم یعنی خانواده آبی که الان پیداشدن ده سال ازشون بی خبر بودم دارن کار خلاف میکنن

نمیدونم چند ساعت بود که داشتم به اطلاعاتی که بهم داده بودن فکر میکردم که مهرو وارد اتاقم شد

من که روی تخت نشسته بودم و به یه جا از دیوار خیره شده بودم

با وارد شدن مهرو از فکر بیرون اومدم

بهش نگاه کردم که زود گفت ؛ به خدا در زدم ولی توجواب ندادی منم اومدم داخل

ذهنم یک از خالت شوک بیرون اومده بود گفتم ؛ چه کار داشت

گفت ؛ اومدم بریم پیاده روی بعد هم با سارا بریم آبشار

وقتی از پنجره بیرون نگاه کردم صبح شده بود

با حرفش موافق بودم چون واقعا احتیاج داشتم هوا به سرم بخوره

گفتم ؛ رفت بیرون آماده شد آمد

مهرو که موافقت من و اشش تعجب داشت تند اومد صورتمو بوسید گفت ؛ ایول زود بیا

بعد رفت بیرون دستمو گذاشتم روی صورتم هرچند از مهرو و کلا این خانواده خوشم نمیومد

ولی مهرو باعث شده بود یکم روحیم نسبت به قبل بهتر بشه ولی نمیخواستم نشون بدم که

دیگه اونقدر بدخلق نیستم

رفتم دوش گرفتم لباس ورزشی پوشیدم با یه دستمال سر کوچیک رفتم بیرون از اتاق رفتم

پایین مهرو رو دیدم که جلوی در ورودی وایساده داره با پارسا حرف میزنه

حوصله نداشتم کنجکاوای کنم از کنارشون رد شدم که مهرو خداحافظی کرد دنبالم اومد

خواست حرفه بزنه که گفتم ؛ ساکت شد چون حوصله نداشت

اونم سرشو تکون داد ساکت شد

وقتی رسیدیم توی روستا سارا رو دیدم وقتی مارو دید اومد طرفمون سلام کرد که سرمو تگون دادم مهر و هم اروم جوابشو داد

اون دوتا دنبالم میومدن منم جلوتر حرکت میکردم توی فکر بودم که الان باید چیکار کنم سرهنگ احتشام یا همون آردا گفت باید هر حرکتی دیدم مشکوک اطلاع بدم....

تو همین فکر بودم که با صدای بلند مهر و از فکر بیرون اومدم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم از راهی که به آبشار میرسید رد شده بودم برگشتم طرف اونا راه افتادیم سمت آبشار

یعنی چه کسی داره خلاف میکنه تو خانواده یا اصلا شاید همشون دارن کار خلاف انجام میدن

دیگه باید از این به بعد همشون زیر نظر داشته باشم

رسیدیم آبشار روی یه تخته سنگ نشستیم که مهر و سارا هم اومدن یکم پایین تر نشستن

مهر و برگشت طرفم گفت ؛ آدری چی شده که انقدر تو فکری

نگاش کردم هردوتا شون داشت موشکافانه نگام می کردند

گفتم ؛ هیچ نشد باید زود رفت خانه و تو باید به کار رسید

مهر و که حواسش پرت شده بود گفت ؛ چه کاری؟!؟!؟

گفتم ؛ معجون خورد ورزش کرد و فارسی یاد من داد

مهر و که با شنیدن معجون صورتشو جمع کرده بود

گفت ؛ بین آدری بیا یه کاری انجام بدیدم

سرمو تگون دادم که ادامه بده

ادامه داد ؛ من همه فارسی یادت میدم که مثل بلبل حرف بزنی وتوهم از خیر معجون

میگذری

گفتم ؛ خیر چه؟!؟!؟

گفت ؛ هیچی معجون حذف میکنی من نمیخورم

گفتم ؛ امکان نداشت باید حتما خورد معجون
سارا که داشت به کل کل ما گوش میداد گفت ؛ خب مهر و معجون که خوشمزس چرا
نمیخوری
مهر و با جیغ گفت ؛ چه خوشمزه ایی منم کلاه سرم رفت فکر کردم مثل معجون های
خودمونه تو که نمیدونی تخم مرغ خام میزنه توش
بعد هم گفت ؛ اییییی چنندش
سارا تعجب کرده بود گفت ؛ واقعا ؟؟
مهر و هم سرشو تند تند تکون داد
بلند شدم گفتم ؛ برگشت عمارت بلند شد
اون دوتا هم بلند شدند
راه افتادیم سمت عمارت سارا خداحافظی کرد رفت منو مهر و هم راه افتادم وقتی رسیدیم
وارد شدم که سرو صدا میومد
وقتی وارد سالن شدیم خان و زنش با برادر و زن برادرش برگشته بودند
مهر و با دیدن پدر مادرش با جیغ رفت طرفشون بغلشون کرد با دیدن این صحنه پوزخند
زدم که از دید آرتان و آردا دور نموند
باید کمکشون کنم تا زودتر اینها به سزای عملشون برس
برگشتم رفتم تو اشپزخونه معجون درست کردم تودوتا لیوان ریختم سهم خودمو خوردم
سهم مهر و بردم تو سالن دور هم نشسته بودند
وارد شدم نگاه ها برگشت سمتم ساکت شدند آرتان ، پارسا و آردا وقتی لیوان دیدن
خندشون گرفت ولی مهر و بلند شد رفت کنار خان گفت ؛ بابا نزار اینو بده بهم
خان به لیوان نگاه کرد لیوان گذاشتم روی میز نشستم روی مبل یک نفره
زن خان به لیوان نگاه کرد گفت ؛ این چیه مهر و حق نداره از این بخوره
یه نگاه با تمسخر بهش کردم گفتم ؛ چه کسی گفت حق نداشت

پوزخند زدم

اونم با پوزخند جواب داد ؛ من مادرش میگم

منم نگاش کردم گفتم ؛ مادر

پوزخند زدم به حرفش اهمیت ندادم

به مهر و نگاه کردم گفتم ؛ مهر و

فقط نگاش کردم که خودش از پشت خان بیرون اومد لیوان برداشت خورد

لبخند پیروزمندانه روبه زن خان زدم اونم داشت با خشم نگاهم میکرد

اهمیت ندادم همه که تا الان به جدال ما نگاه میکردن بازم مشغول حرف زدن خودشون

شدند.....

(آردا)

توی سالن نشسته بودیم خان و بقیه برگشته بودند که آدرینا اومد داخل وقتی لیوان گذاشت

مهر و اول گفت نمیخوره

ولی بعدش وقتی بحث مادرش و خواهرش پیش اومد با نگاه آدرینا ترسید رفت زود معجون

خورد

صد در صد آگه آدرینا از کل ماجرا با خبر بود و میدونست چه کسایی هستند همین الان بلند

میشد میکششون

صدای خدمتکار که همه رو به صرف صبحانه دعوت میکرد اومد

همه بلند شدند رفتند سالن غذاخوری

وقتی همه نشستند آدرینا مهر و روبه رو منو آرتان بودند

که وقتی نگاهم به بشقاب آدرینا افتاد چشمم گرد شد زود سرمو پایین انداختم

به اندازه من توبشقابش کشیده بود البته این هیکلی که واسه خودش ساخته احتیاج به

تقویت داره

اولین دختری بود که من اینجوری میدیدمش با همه دخترا فرق داشت بخاطر این جالب بود
واسم میخواستتم تو زندگیش کنکاش کنم
وقتی نگاه کردم صبحانش خورده بود بدون توجه به خان که داشت با لبخند نگاش میکرد از
سالن خارج شد

علاقه و تحسین خان نسبت به هرسه تا بچش میدیدم ولی آدرینا سرد بود
احساسی تو چشماش نبود

و این واسم تعجب آور بود که دختر مظهر مهر و محبت هست

پس چرا این دختر انقدر سرد و بی عاطفه هست

خان بلند شد از سرمیز منم بعدش با تشکر بلند شدم

که صدای آرتان اومد ؛ آردا صبر کن باهم میریم

و بعدش صدای خان ؛ کجا میرید من میخواستم امروز بریم سر زمین ها

آرتان گفت ؛ بابا کار داریم بهتره آدرینا رو ببرید

بعدش هم به با اجازه گفت از سالن با من خارج شد

میخواستم بریم ستاد باید تا هفته بعد دستگیرشون کنیم

وقتی آماده شدم اومدم بیرون که آرتان منتظرم ایستاده بود

سوار شدیم که آرتان گفت ؛ قربان آدرینا با من حرف نمیزنه ولی مثل اینکه چیزی فهمیده
میخواسه...

نذاشتم ادامه بده گفتم ؛ برگردیم ازش میپرسم

گفت ؛ ممنونم قربان

دیگه تا رسیدن به ستاد حرفی بینمون زده نشد

وقتی رسیدیم مستقیم رفتیم اتاق کنفرانس همه اومده بودن

هر دو احترام گذاشتیم آرتان نشست ولی من رفتم کنار دیوار که نقشه رو توضیح بدم

شروع کردم به توضیح دادن ؛ قربان ما طی تحقیقاتی که انجام دادیم اونها مواد از بندر وارد میکنند و دو روز دیگه لنج های حامل مواد میرسند و موقع بازگشت دخترارو با خودشون میبرند ..

همون طور که ادامه میدادم سردار گفت ؛ خب الان یکی از فرماندهان ما اطلاع دادن که دقیق از کجاها رد میشن

تعجب کردم این مأموریت مخفیانه بود و فقط چند نفر انگشت شمار ازش خبر داشتن ولی نمیتونستم سوالی بپرسم

ادامه حرف هامو گفتم وقتی جلسه تموم شد همه از اتاق رفتند بیرون فقط آرتان با محمد ماند

که محمد با قیافه متفکر گفت ؛.....

محمد با قیافه متفکر گفت ؛ یعنی این فرمانده کیه که از عملیات خبر داره و حتی محل عبورشون

منم تو همین فکر بودم

با گفتن ؛ من برم اتاقم بعد بر میگردم بیشتون

رفتم بیرون به سمت اتاق سردار که منشی نشسته بود

وقتی نگاهش بهم افتاد بلند شد احترام گذاشت که آزاد گفتم

نذاشت حرف بزنم گفت ؛ الان هماهنگ میکنم برید داخل

سرمو تکیون دادم وقتی اجازه صادر شد وارد اتاق شدم سردار پشت میزش نشسته بود احترام گذاشتم

که سردار گفت ؛ میدونم واسه چی اومدی احتشام بهت میگم چون باید بدونی ولی نباید تا پایان عملیات کسی اسم و هویت اون فرمانده بدونه

گفتم ؛ حتما قربان

با دست به صندلی ها اشاره کرد که بشینم وقتی نشستم

شروع کردن به توضیح دادن هر لحظه بیشتر شو که میشدم
وقتی حرفای سردار تموم شد گفتم ؛ چطور امکان داره قربان یعنی الان میدونن که منو
آرتان چه کاره هستیم
سردار با لبخند گفت ؛ احتشام زیاد شو که نشو از قبل هم میدونستن که شما دونفر شغل
اصلیتون چیه
واقعا شو که بودم اصلا انتظار چنین کسیو نداشتم
ولی نذاشتم دیگه توی صورتم تعجب معلوم باشه به حالت عادی برگشتم
گفتم ؛ قربان اجازه مرخصی از حضورتون میخوام
سردار هم گفت ؛ میتونی بری
احترام گذاشتم اومدم بیرون
سمت اتاق کنفرانس راه افتادم که محمد و آرتان دیدم جلوی در اتاق وایستادن دارن حرف
میزنن نزدیک شدم
که آرتان متوجه شد گفت ؛ چی شد قربان
گفتم ؛ چی ، چی شد برگردیم خونه
روبه محمد گفتم ؛ زودتر کار هارو انجام بده دو روز دیگه عملیات شروع میشه
اونم ادای احترام کرد گفت ؛ چشم قربان
سرمو به نشونه خداحافظی تکون دادم راه افتادم سمت بیرون ستاد
آرتان هم هم قدم باهام راه اومد
گفت ؛ قربان فهمیدید که فرمانده ناشناس کی هستند
نباید میفهمید پس گفتم ؛ نه
اونم دیگه هیچی نگفت
وقتی به ماشین رسیدیم گفتم ؛ سوئیچ بده من
اونم بدون حرفی سوئیچ به طرفم گرفت سوار شدیم بخاطر این گفتم خودم رانندگی میکنم

میخواستم برگردم خونه خودم یه سری مدرک مونده بود که باید وردارم
وقتی به برج رسیدم گفتم ؛ منتظر باش برمیدارم
اونم گفت ؛ چشم قربان...

(سوم شخص)

آرتان وقتی تنها شد به این فکر کرد که این فرمانده کی میتونه باشه
لحظه شماری میکرد که عملیات به پایان برسد و کسایی که باعث شدند مادرشون بمیره
دستگیر بشن

آرتان به خواهرانش فکر کرد

مهره، آرتان به اندازه آدرینا او را دوست داشت

آدرینا که زندگی آرتان بود در این ده سال سرد شدن او را دید

دید که خواهر عزیزش از همه دوری میکند ولی نتوانست کاری انجام بدهد

نفهمید که چقدر در افکارش غرق شده که آردا برگشت داخل ماشین

وقتی آردا برگشت آرتان به او نگاه کرد

کسی که در اداره به عنوان یک سرهنگ سرد، خشک ، بی عاطفه و کار درست نام برده
میشد

کار درست برای اینکه تا الان همه پرونده هایش را عالی به پایان رسانده

آرتان به آدرینا فکر کرد او هم سرد بود مغرور بود ولی دلش دریای مهربانی بود

ولی نمیخواست نشان بدهد

با صدای آردا از فکر بیرون اومد گفت ؛ چیزی گفتید قربان

آردا نیم نگاهی به او انداخت و گفت ؛ گفتم با خواهرات چیکار میکنی

و آرتان فکر کرد که بعد عملیات چطور خواهرانش را آرام کند

با صورتی ناامید گفت ؛ قربان واقعا نمیدونم آدرینا بهتر کنار میاد ولی مهره صد در صد

آسیب میبینه وقتی حقیقتو بفهمه

آردا سرشو به معنی تایید تکون داد

دیگر حرفی نزدند

آرتان باز هم به گذشته رفت ده سال پیش وقتی مجبور شدند از ایران بروند

وقتی آرتان با علاقه خودش و دستگیر کردن کسایی که این اجبار ها را در زندگی آنها به وجود آوردند پلیس شد

پلیس مبارزه با مواد وقاچاق

به آدرینا فکر کرد خیلی ناراحت بود چون مجبور بود بخاطر سلامتی و امنیت خواهرش شغلش را مخفی کند و الان آدرینا بخاطر این مخفی کردن ها از اودلگیر بود

(آردا)

وقتی از ماشین پیاده شدم رفتم داخل آسانسور طبقه آخر پنت هاوس رو زدم

این خونه رو پدرم وقتی خواستم ازشون جدا زندگی کنم واسم خرید قسمتی از مبلغش هم خودم پرداخت کردم اولش میخواستم فقط با پول خودم یه خونه بخرم که مادرم قسمم داد و گفت نمیخواه پسرش جاهایی زندگی کند که مناسبش نیست مادرم هست و احترام به حرفش واجب وگرنه اصلا نمیخواستم کمکی از پدرم دریافت کنم میخواستم روی پای خودم بایستم که همین طور هم شد فقط قسمتی از مبلغ این خونه رو پدرم دادم دیگه نتونستم مخالفتی کنم و به این خواسته مادرم تن دادم

ولی آرش با مادر و پدرم زندگی میکرد

آسانسور رسید وارد خونه شدم پوشه ایی که مدرک علیه اونها بود ورداشتم با این مدارک حکمشون اعدام بود

وقتی برگشتم آرتان دیدم که توی فکر بود وقتی سوار شدم از فکر بیرون اومد

ازش پرسیدم با خواهراش چیکار میکنه

که با قیافه ایی ناامید نگاهم کرد

یه لحظه دلم واسه مهر و سوخت چون مطمئن بودم بیشترین آسیب و میبینه

آدرینا فکر کنم خوشحالم بشه چون معلومه منتظر انتقام گرفته
تا رسیدن به عمارت هردوتامون توی فکر بودیم....
(آدرینا)

وقتی مهر و معجون خورد انگار مادرش ایش گرفت
فقط یه پوزخند بهش زدم واسه صبحونه صدامون کردند که بلند شدیم سر میز از هرچی سر
میز بود یه مقدار برداشتم

نباید ضعیف میشدم مهر و با صدایی ارومی گفت ؛ آدری میخوای همشو بخوری!!!
با یه نگاه مسخره نگاش کردم گفتم ؛ نه خواست نگاه کرد
گفت ؛ خب بخور نوش جونت فقط پسر مردم چشمش افتاد وقتی نگاش به بشقاب افتاد
سوالی نگاش کردم ببینم منظورش چیه که با چشم به روبه روم اشاره کرد
وقتی نگاه کردم آردا رو دیدم اونکه سرش پایین بود به منم نگاه نمیکرد
به مهر و چشم غره رفتم شروع کردم خوردن صبحونه هنوز مشغول بودم که خان بلند شد
بعدش هم آردا

آرتان هم گفت باهاش میره که خان گفت باید بریم سر زمین
وقتی آرتان گفت آدرینا ببر میخواستم دوتا بزنم تو شکمش
میدونه من ازشون خوشم نمیاد بعد منو میندازه پیششون
انگار توپ فوتبالم

اون دوتا رفتن خان هم گفت ؛ آدرینا بابا باهم میریم سر زمین ها
نگاش کردم تا دهنمو باز کردم مخالفت کنم
مهر و گفت ؛ باشه بابا منو پارسا هم میایم اشکال نداره ؟
خان با لبخند نگاش کرد گفت ؛ نه بابا جان چه اشکالی
مهر و وقتی برگشت دید دارم با خشم نگاش میکنم یه لبخند دندون نما زد گفت ؛ بریم دیگه
بعد هم تند بلند شد رفت بیرون سالن پارسا هم بعدش

الان فقط برادر و زن برادر خان با همسرشون هه همسر متنفرم از همشون فقط ما چهار نفر سر میز نشسته بودیم

بدونه اهمیت به اون سه نفر شروع کردم بقیه صبحونم خوردن که صدای زن خان بلند شد ؛ خوب بقیه مربا هارم بخور مثل اینکه خیلی گشته نگاش کردم داشت با پوزخند این حرف هارو میزد منم فقط یه لقمه مونده بود که اون هم خوردم بعد بلند شدم با قیافه سرد رفتم پیشش دستمو روی شونش گذاشتم گفتم ؛ سهم خود بود چندین سال توخورد الان نوبت من بود با هر کلمه حرفم شونشو بیشتر فشار میدادم با یه فشار دیگه میتونستم کاری کنم شونش در بره سرمو نزدیک گوشش بردم گفتم ؛ توکار من دخالت کرد از این بدتر کرد فهمید ترسشو دیدم هه هنوز مونده منو بشناسه از سالن خارج شدم فکر میکرد من نمیدونم در اشتباه بود چون چیزهایی فهمیده بودم به ضرر همشون بود.....

رفتم بالا لباس هامو عوض کردم که صدای در اتاقم بلند شد گفتم ؛ بیا تو

مهر و اومد تو اتاق گفت ؛ آدرییی

با اخم نگاش کردم گفتم ؛ چه خواست

خودشومظلوم کرد گفت ؛ هیچی فقط این لباس بپوش نگا توکه دختری خوبی هستی تازه اخلاقتم که خوب شده نسبت به وقتی که اومدی گفتم ؛ حرفت گفت

گفت ؛ هیچی فقط امروز میریم بیرون بیا این لباس هارو بپوشیم

بعد هم یه جعبه به طرفم گرفت گفت ؛ به خیاط گفتم اندازه تو بدوزه لباس محلیه

جعبه رو ازش گرفتم باز کردم یه دس لباس محلی سفید و فیروزه ایی توش بود دامنش
براق خوشکل بود خودمم دلم میخواست بپوشم
از جعبه بیرونش اوردم
گفتم ؛ تو اندازه من از کجا فهمید
گفت ؛ یه دست از لباسات واسش بردم قدتم داداش گفت
گفتم ؛ پس آرتان هم دونست
سرشو تکون داد گفتم ؛ رفت بیرون من پوشید
با جیغ پرید بغلم گفت ؛ وای فدات شم
بعد هم تند از اتاق رفت بیرون با کاراش لبخند رو لبم اومد سرمو تکون دادم
لباس بیرون آوردم دامن لباس سفید بود بلوزش فیروزه ایی خوشکل بود
روسی محلی هم داشت ولی نمیدونستم چطور مثل خودشون ببندم
رفتم بیرون که مهرو هم با من از اتاقش بیرون اومد لباسش کامل مثل لباس من بود
روسریش خیلی خوشکله آورده بود دور سرش بسته بود
روسی خودمو به طرفش گرفتم گفتم ؛ مثل خودت بست
اونم اومد جلو گفت ؛ وای آدری چقدر خوشکله خوشکل بودی خوشکل تر شدی
منم با لبخند گفتم ؛ توهم خوشکل بود
با چشمای گرد شده نگام کرد
ادامه دادم ؛ مرسی لباس آورد برای من
با چشمای گرد شده و دهن باز گفت ؛ نnnnnهههه خودتی آدری
حالا من با تعجب نگاش میکردم گفتم ؛ چی!؟
گفت ؛ اخه قبلا نه تشکر میکردی نه کلا منو آدم حساب میکردی
روسریمو درست کرد بهش پشت کردم در اتاق بستم گفتم ؛ خان منتظر بود
بعد هم با قدم های تند رفتم پایین

نمیخواستم در مورد تغییراتم بهم بگه چون خودمم شوکه بودم....
رفتم پایین خان جلوی در عمارت با پارسا منتظرمون بودن
وقتی رسیدم پایین پله ها هردوتاشون باهم برگشتن طرفم خان با تحسین و لبخند نگاهم
میکرد ولی من جواب نگاهشو با نگاه بی تفاوت دادم
وقتی به پارسا نگاه کردم دیدم داره با یه لبخند گشاد به پشت سرم نگاه میکنه
لازم نبود که به پشت نگاه کنم
مهر و پشت سرم بود که پارسا اینجوری همه دندون هاش به نمایش گذاشته
به طرف در حرکت کردم گفتم ؛ بهتر بود رفت
پارسا که تازه به خودش اومده بود گفت ؛ اره اره بریم
بعد هم اولین نفر از عمارت بیرون رفت
خان هم بعدش منو مهر و که الان اومده بود کنارم باهم خارج شدیم
لباس هامون کامل مثل هم بود
مهر و گفت ؛ آدری چیزی از زمین میدونی!؟
یه نگاه مسخره بهش انداختم گفتم ؛ اره من آنجا مزرعه دار بود
بعد هم پوزخند زدم
مهر و دستش بلند کرد محکم زد رو شونم که دست خودش درد گرفت
ولی به روی خودش نیاورد گفت ؛ ایول توام راه افتادی ها
با تعجب نگاهش کردم که خودش فهمید گفت ؛ منظورم اینه که توام کم کم داری شوخی
کردن یاد میگیری
پشت چشم نازک کردم واسش که زد زیر خنده گفت ؛ وای خدا آدرینا بیشتر چیز هارو یاد
گرفتی ها
بعد هم دوباره زد زیر خنده
پارسا به طرفمون برگشت گفت ؛ به چی می خندید بگید ماهم بخندیدم

مهر و هم گفت ؛ حرف خودمون بود

پارسا با لبخند خبیث گفت ؛ پس خودمونی

بعد دست خان رو مثل بچه ها گرفت مثلا داره در گوش خان حرف میزنه ولی جوری حرف میزد که ما هم بشنویم گفت ؛ عمو جون بیا منو شما هم حرف خودمونی بزنیم الان شما بخندید اینا حسودی کنن

حرفاشو خیلی جالب مثل بچه ها میگفت هر سه نفر زدیم زیر خنده که پارسا با یه حالت مثلا جدی گفت ؛ نخندید گوش وایسادن کار بدیه

بعد هم مثل دختری ایش کش دار گفت

مهر و سرشوبا تاسف تکون داد گفت ؛ پارسا کم دلقک باش پیر شدی هنوز مثل بچه هایی این حرف مهر و شد شروع کل کل این دوتا

تا ظهر سر زمین ها بودیم واسه تقسیم آب رفته بودیم

که خان به همه گفت ؛ از این به بعد صاحب این زمین ها بچه هام هستن اداره این زمین ها هم با خودشونه

چشمام گرد شد ولی نذاشتم کسی بفهمه تعجب کردم

چیز کمی نبود زمین ها هشتاد درصد زمین های ده مال خان بود فقط کشاورز ها روش کار میکردن و ماهیانه میگرفتن

و سهمی از برداشت هارو خان به خودشون میداد

من خان رو جور دیگه ایی تصور کردم این مهربونی واسه کشاورز ها واقعا تعجب آور بود.....

(آردا)

ظهر رسیدیم داشتیم توی از کنار باغ رد می شدیم که دوتا دختر دیدیم لباس محلی و مثل هم تنشون بود معلوم بود که لباس های گرونیه چون لباس روستایی ها پارچش اینجوری براق نبود

بیشتر توجه کردم دوتا مرد هم دیدم که با برگشتن سر یکی از مرد ها فهمیدم پارسا و خان هستن

حتما اون دخترا هم یکیش مهرو هست ولی اون یکی کیه
با چیزی که به ذهنم رسید چشمم گرد شد امکان نداره
وقتی بهشون رسیدیم ماشین نگه داشتم اونها هم از حرکت ایستادن
از ماشین پیاده شدم آرتان هم پیاده شد روبه خان گفتم ؛ سلام خسته نباشید
واسه پارسا هم سرتکون دادم که اونم همون طور جوابمو داد آرتان شروع کرد حرف زدن با
خان و پارسا که مهرو و آدرینا هم به ما رسیدن
با دیدنش یه لحظه شوکه شدم واقعا خوشکل شده بود
توی اون لباس های محلی و روسری که خیلی زیبا روی سرش بسته بود
جلوآمدند هردوتا سلام کردند که جوابشون زیر لبی دادم سرمو به طرف خان و پسر
برگردوندم

گفتم ؛ بهتره از این بعد با ماشین همراه ما بیاید
اونها هم موافقت کردن سوار شدیم خان جلو نشست
آدرینا ، آرتان ومهرو هم عقب
ماشین لند کروز بود پارسا هم رفت پشت نشست
حرکت کردیم که خان گفت ؛ آرتان پسر من به روستایی ها گفتم که زمین ها از این به
بعد مال شماها هست و ادارش با خودتون مهرو که فعلا نمیتونه ولی تو باید با آدرینا ادارش
کنید میخوام بعد من بتونید همه اموال اداره کنید
خان کسی که واقعا پدر نمونه ایی بود و شخصیت پیچیده ایی داشت
دیگه تا رسیدن به عمارت کسی حرف نزد همه توی فکر بودن
وقتی رسیدیم ماشین پارک کردم پیاده شدم آدرینا دیدم که داره میره تو عمارت نور خورشید
به لباسش میخورد بیشتر میدرخشید

چشمامو ازش گرفتم راه افتادم سمت عمارت که صدای جیغ از توی عمارت اومد تند رفتم داخل دیدم همه جلو پله ها وایستادن

صدای داد یکی اومد که میگفت ؛ به چی نگاه میکنید زود باشید ماشین بیارید جلوی در سوئیچ پیشم بود زود با صدای بلند گفتم ؛ من ماشین میارم بیاید

دیگه منتظر نمودم زود رفتم بیرون ماشین اوردم جلوی در عمارت که آرتان مهر و به بغل داره میدوه پارسا و آدرینا هم دنبالش

وقتی به ماشین رسیدن آرتان مهر و گذاشت پیش آدرینا خودشو پارسا هم سوار شدند از توی آینه نگاه کردم به صورت آدرینا با استرس و ناراحتی داشت به مهر و که سرش روپاهش بود نگاه میکرد

پس انقدر هم بی احساس نبود فقط میخواد خودش بی احساس نشون بده از آرتان پرسیدم ؛ چی شده ؟ چرا افتاد ؟

گفت ؛ رفت بالا یهو نمیدونم چی شد که تند از پله ها اومد پایین پاش پیچ خورد از چهارتا پله آخر افتاد

بعد چشماشو بست سرشو به صندلی تکه داد صدای پارسا از عقب اومد ؛.....

پارسا گفت ؛ آدرینا چطوره

از توی آینه نگاه کردم خودشو کشیده بود روی صندلی که مهر و خوابیده رنگش سفید شده بود سرمو تگون دادم معلوم بود واسه مهر و جونشم میده با حرف آدرینا نزدیک بود بزنم رو ترمز برگردم عقب بینم این خودشه آدرینا _ مهر و جان بلند شد بلند شد اذیت کرد من را

از صداش ناراحتی کاملاً مشهود بود

تا رسیدن به بیمارستان همه نگران بودیم وقتی رسیدم پارسا اولین نفر پیاده شد مهر و بغل کرد رفت داخل بیمارستان ما هم دنبالش

وقتی وارد شدیم پارسا با یه پرستار داشت مهرو میبرد تو اتاق آرتان و آدرینا هم داخل شدند ولی من جلوی در ایستادم

به دیوار تکیه دادم رفتم توی فکر قرار بود آدرینا بگه که چه چیزی فهمیده

با صدایی که گفت : پسر

سرمو بلند کردم با چشمای گرد شده به مادرم نگاه کردم

اطراف نگاه کردم ببینم کسی باهاش نیست زود رفتم جلو گفتم : سلام ماما شما اینجا چیکار میکنید

با لبخند همیشه با محبتش گفت : اومدم فشارمو بگیرم تومگه مأموریت نبودی؟!!

با صدای اروی گفتم : چرا مأموریتم با کی اومدید ؟

گفت : خودم اومدم

با خونسردی گفتم : ماشین آوردید؟

دوباره سوالمو پرسیدم که جواب نداد وقتی مسیر نگاهشو دنبال کردم دیدم به آدرینا که الان از اتاق اومده بیرون خیره شده

همون لباس ها محلی تنش بود ولی حالت روسریش آورده بود رو شونه هاش چند تار از موهای بیرون اومده بود

داشت اطرافش نگاه میکرد

وقتی نگاهش به من افتاد اومد جلو گفت : دارو خواست پارسا آرتان مهرو برد عکس گرفت

با صدای ماما نگاهش از من برداشت به ماما معطوف کرد

ماما با صدایی متعجب گفت : پسر معرف نمیکنی

آدرینا داشت با تعجب به مادرم نگاه میکرد بهش حق دادم چون تا الان زن چادری ندیده و این براش تعجب آورده

روبه ماما گفتم : ایشون خواهر دوستم خانم آدرینا آریان پور هستن

روبه آدرینا هم گفتم : ایشون مادرم فاطمه احتشام هستن

آدرینا با همون چهره آشفته روبه مادرم گفت : خوشبخت است
بعد روبه من با اخم گفت : رفت دارو خرید من ندانست آدرس داد
روبه مامان که هنوز هم داشت آدرینا نگاه میکرد گفتم : شما برید خونه ماشین آوردید ؟
مادرم گفت : اره پسرم برو به کارت برس خدا پشت و پناهت
دستشو گرفتم بوسیدم با یه خداحافظ راه افتادم طرف داروخونه
صدای آدرینا هم شنیدم که گفت : بای
بعد هم قدماش که داشت پشت سرم میومد چند ثانیه بعد هردو شونه به شونه هم جلوی
داروخونه ایستادیم به طرفش برگشتم گفتم : نسخه دکتر بده
گفت : چی
به دستش نگاه کردم کاغذ از دستش گرفتم جلوی چشمش تکون دادم رفتم جلو به پزشک
داروخونه تحویل دادم منتظر ایستادیم تا داروهاشو تحویل بدن
هزینه حساب کردم اومدیم بیرون به آدرینا دادم گفتم : اینم دارو ها
اونم بدون حرفی ازم گرفت رفت طرف جایی که مهره بود....

(آدرینا)

وقتی رفتم داخل عمارت داشتم وارد سالن میشدم که صدای جیغ و بعدش افتادن شنیدم
دویدم بیرون دیدم مهره پایین پله ها افتاده به طرفش رفتم که همه از سالن بیرون اومدن
زن خان از پله ها اومد پایین با اضطراب بالای سر مهره نشست آرتان داد زد که ماشین
بیارن وقتی ماشین آوردن منم رفتم پشت نشستم به صورت مهره نگاه کردم
سرش روپاهام بود صورتش زخمی شده بود
خیلی ناراحت شدم تا الان سابقه نداشت من اینجوری نگران و ناراحت باشم برای یکی غیر
آرتان
پارسا هم حال درستی نداشت نزدیک بود خودشم بیهوش بشه
وقتی دکتر اومد تو اتاق

پرسید : چه اتفاقی افتاده

آرتان زود جواب داد : از پله ها افتاد پایین

دکتر هم شروع کرد معاینه کردن وقتی کارش تموم شد به پرستاری که کنارش ایستاده بود
یه دستور هایی داد

بعد رو به ما گفت ؛ پاش شکسته و بیهوشی هم بخاطر ترسش بوده فشارش افتاده

پارسا با صدای که به زور شنیده میشد گفت : الان چیکار کنیم دکتر

دکتر رو به پرستار گفت : خانم از پاشون عکس گرفته بشه بعد هم گچ بگیرید

و یه برگه به آرتان داد گفت : این هم دارو هاش

اون دوتا که همون جوری داشتن به مهر و نگاه میکردن برگه از آرتان گرفتم رفتم بیرون اتاق
دنبال آردا

اطراف نگاه کردم نبود که وقتی نگاه به رو به رو کردم دیدم داره با یه زن که خیلیم محجبه
هست حرف میزنه زن مسن بود

رفتم جلو که آردا بهم معرفیمون کرد مادرش بود

من نگران مهر و بودم زود گفتم آدرس داروخونه بهم بده که گفت میاد

ولی با کاری که انجام داد شوکه شدم

دست مادرش بوسید

زود از مادرش خداحافظی کردم دنبالش راه افتادم

یعنی چی این حرکت چرا دستشو بوسید

بعدا ازش میپرسم داروها رو گرفت بهم داد زود رفتم توی اتاق که دیدم مهر و به هوش اومده
با صدای در هر سه به طرفم برگشتن

وقتی رفتم داخل روبه مهر و با صدای بی تفاوتی گفتم ؛ خوب هست؟

اون که تا الان داشت لبخند میزد زد زیر گریه گفت : آدری درد دارم الان میمیرم اینا نمیرن
به دکتر بگن

من که باور کرده بودم راست می‌گه رفتم جلو رو به آرتان و پارسا با صدای بلندی گفتم : این درد داشت شما خندید زد شما کشت

داشتم ادامه میدادم که با صدای خنده چند نفر ادامه ندادم

وقتی نگاه کردم دیدم اون سه تا دارن می‌خندن

مهر و هم داره با لب‌خند دندون نما نگام میکنه

روبه آرتان ، آردا ، پارسا گفتم : ساکت

صدام انقدر خشم داشت که ساکت بشن با چیزی که به فکرم رسید روبه مهر و با لحن

شیطونی که از من بعید بود گفتم: رفت خانه معجون درست کرد برای تو که زود شد خوب

مهر و با شنیدن حرفم لب‌خند رو لبش ماسید

حالا من لب‌خند دندون نما می‌زدم اون داشت مظلوم نگام میکرد....

(آردا)

وقتی دارو هارو بهش دادم اونم رفت تو اتاق منم پشت سرش که داشت آرتان و پارسا دعوا

میکرد

بعدش هم کل کل با مهر و تعجب می‌کردم

از افکارم در مورد این دختر یعنی اون چیزی که من فکر میکنم واقعیت داره

اگر هم واقعیت داشته باشه نباید بزارم رشد کنه من از اون خیلی بزرگترم

چشم‌امو محکم رو هم فشار دادم تا این افکار مسخره از ذهنم برن بیرون

که با صداش از فکر بیرون اومدم : چیزی شده آردا

سرمو گیج تکون دادم کوتاه جواب دادم : نه

آردا بدون منظور اسممو گفت ولی با شنیدن اسمم از زبون اون قلبم لرزید

سرمو تند تکون دادم من توی مأموریت هستم نباید به این چیزا فکر کنم

و بعد اون ناموس این خانواده هست من نباید بهش فکر کنم نباید به اعتماد این خانواده

خیانت کنم

وقتی سرمو بلند کردم دیدم با تعجب داره نگام میکنه

زود چشمم ازش برداشتم

که صدای مهر و اومد گفت: پارسا با آدری میرید بیرون واسم خوراکی بخیرید

پارسا هم بدون حرفی قبول کرد آدرینا هم با اون لباس محلی که توجه همرو بهش جلب میکرد دنبالش راه افتاد

خواستم از اتاق برم بیرون که با حرف مهر و قدم هام ایستاد

مهر و: جناب سرهنگ من یه چیزی میدونم

برگشتم طرفش هم من هم آرتان داشتیم با چشم های گرد شده نگاش میکردیم

گفتم بهش: چی گفتی؟!?!?!

با صدای ناراحتی گفت: من میدونم شما و داداش آرتان شغل اصلیتون چیه یعنی از همون شب که واسه آدرینا گفتید منم شنیدم

سرشو انداخت پایین با لحن پشیمونی گفت: ببخشید ولی اتفاقی بود و کاش اون شب بلند نمیشدم پیام آب بخورم

(آدرینا)

با پارسا از اتاق اومدیم بیرون من باید امروز بفهمم چی بین این دوتا هست کنار پارسا رفتم

بهش نگاه کردم توی فکر بود صداش زدم: پارسا

جواب نداد بار دوم دستمو رو شونش گذاشتم تکونش دادم که ترسید گفت: چی شده

بعد پشت سرش نگاه کرد نفس حبس شدشو داد بیرون گفت: ترسیدم

ابروم بابا انداختم گفتم: از چه ترسید؟ چرا ترسید؟

اونم مثل من گفت: از این ترسید حال مهر و بد شد

بعد حرفش که ادای منو در آورده بود لبخند زد

طعم شیرین رمان

با مشت زدم رو شونش گفتم : ادای من در نیارد
شونش گرفت گفت : دختر چقدر قدرت داری شونم درد گرفت
ابرومو بالا انداختم تند تند
که خندید گفت : مهرور توام تاثیر گذاشته
رسیدیم توی حیاط بیمارستان که گفتم : پارسا شد حرف زد باهم
اونم نگام کرد گفت : اره بیا بریم روی اون نیمکت بشینیم
به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم زیر یه درخت بید مجنون بود
رفتم روی نیمکت نشستم اونم کنارم نشست
برگشتم طرفش گفتم : تو مهرو همدیگر دوست داشت
با حرف یهوئی که زدم چشماش گرد شد گفت : هــــــــــــا!!!
یه لبخند خیث زدم گفتم :

گفتم: من دانست که شما دوتا هم دوست داشت
پارسا با چشمای گرد شده نگاهم کرد گفت : نه
ابرومو بالا انداختم گفتم : نه؟؟؟
سعی کرد خونسرد باشه گفت : داری اشتباه میکنی
با حرص گفتم : خودت است
سرشو تکون داد گفت : مهر و بد روت تاثیر گذاشته میدونی
گفتم : مهر و خانم
با تعجب گفت : ها!!!
با لبخند گفتم : باید گفت مهر و خانم
اونم گفت : باشه تو برنده اره ما دوتا همدیگرو دوس داریم ولی تا الان کسی نفهمیده حالام
نمیدونم تو چطور فهمیدی
گفتم : خیلی معلوم شد شماها حالا گفت واسم

با خنده گفت : چيو بگم

با هيچان كه واسم تازه بود گفتم : گفت چطور دانست مهر و دوست داشت چطور گفت به او

پارسا گفت : اينجوري نميشه وقتي برگشتيم عمارت كامل واست ميگم باشه؟

سرمو تكون دادم گفتم : منتظر است

باهم راه افتاديم سمت سوپر ماركت اونور خيابون

رفتم طرف قفسه كيك ها كه پارسا گفت : مهر و از اين كيك ها خوشش نمياد

و يه كيك ديگه برداشت شونمو بالا انداختم رفتم يه آب معدني واسه خودم اوردم

وقت ي برگشتم روبه پارسا گفتم : برا بچه خريد كرد

يه پلاستيك بزرگ چيپس و پفك و پاستيل خريده بود يه پلاستيك ديگم كيكو آبميوه

لبخند زد گفت : مهر و بيشتر اين خوراكي ها دوس داره

سرمو تكون دادم هيچي نگفتم

(آردا)

مهر و وقتي حرف هاش تموم شد گفت : بخاطر همين بود از پله ها افتادم

روي صندلي نشستيم واقعا دختر قوي بود همه اين اتفاق هارو ديده و تحمل کرده

اطلاعاتش كامل بود رو بهش گفتم : ميتوني شهادت بدی

با چشماي اشكي نگام كرد گفت : اره

بعد هم زد زير گريه واقعا ناراحت بودم آرتان رفت جلو بغلش كرد گفت : خواهر عزيزم مهر و

جان گريه نكن تو مارو داري قربونت برم

مهر و به پيرهن آرتان چنگ انداخت گفت : داداشي خيلي منتظر بودم بيايد خيلي

با صداي در برگشتم طرفش كه آدرينا و پارسا ديدم هر دو وقتي حال مهر و ديدن كه داره

گريه ميكنه هول شدند

پارسا زود اومد جلو گفت : چي شده درد داره

بعد رو به مهر و گفت : مهر و عزيزم درد داري پات درد ميكنه

مهر و سرشو به نشونه نه تکهون داد که آدرینا اومد جلو گفت : چه شده
رو به ما دوتا گفت : چه گفت که اینطور گریه کرد
آرتان کنار زد و رو تخت نشست و مهر و بغل کرد
مهر و از بغلش با لبخند بیرون اومد اشک هاشوپاک کرد گفت : هیچی نشده
بعد هم با روحیه شیطونش گفت : خوراکی های من کو
پارسا پلاستیک خوراکی هارو گذاشت کنارش
نگاش کردم با سن کمش واقعا عاقل بود تونسته بود با این چیزهایی که میدونست روحیه
خودش حفظ کنه....

مهر و ترخیص کردن جلو در اتاقش وایساده بودم که آدرینا اومد بیرون رفت به دیوار رو به
روی در تکیه داد سرمو پایین انداختم با صدای یکی که گفت : خوشکله میای بریم دور دور
سرمو بلند کردم که دیدم آدرینا داره با تعجب نگاش میکنه
خواستم برم جلو که آدرینا دستشوتکهون داد که نرم ولی پسر متوجه نشد
ایستادم ببینم چیکار میکنه که با حرکت آدرینا چشمم گرد شد
رفت جلو یه لبخند زد که پسر لبخندش گشاد تر شد ولی تو یه لحظه دست پسر و گرفت
پیچوند

اون پسر که انتظار نداشت شوکه شد و دردش اومد که آدرینا نمیدونم کنار گوشش چی
گفت که پسر تند دور شد

وقتی برگشت طرفم لبخند دندون نما زد گفت : باشگاه خوب بود
با خارج شدن آرتان و پارسا از اتاق نتونستم چیزی بگم بعد چند دقیقه صدای مهر و اومد که
آدرینا رفت توی اتاق مهر و به بغل اومد بیرون
با کارای این دختر امروز به اندازه تمام عمرم تعجب کردم
سرمو تکهون دادم جلوتر از همشون حرکت کردم که آرتان اومد کنارم گفت : ممنون از
کمکتون قربان

نگاش کردم لبخند زدم گفتم : توی رفاقت این حرفا وجود نداره
با حرفم لبخند زد دیگه تا رسیدن به ماشین هیچی نگفتم
وقتی رسیدیم مهر و زود گفت : بریم بستنی بخوریم
آدرینا زد زیر خنده هممون شوکه نگاش کردیم چون تا الان من ندیده بودم اینجوری بخنده
حتما اونها هم به این خاطر شوکه بودند
زود لبخندشو جمع کرد گفت : الان تو یک پلاستیک خوراکی خورد معده جا داشت انقدر
خورد!؟

مهر و گفت : اره پس چی من مریضم باید تقویت بشم
مهر و آورد پایین گذاشت رو زمین گفت: پس خودت رفت که پات توانست حرکت کرد
با صدای ارتان به بحثشون خاتمه دادن : بهتره سوار بشیم بعد حرفاتون بزنیند
سوئیچ به طرف آرتان گرفتم گفتم : سوئیچ ماشین خودت رانندگی کن
توی راه فکرم درگیر بود یعنی این علاقه درسته پس من حجابشو یا خانوادش چیکار کنم
خدایا خودت کمک کن

فکر نکنم حاج خانوم یا پدرم زود قبول کنن
ولی تا مشخص شدن قضیه نمیتونم هیچی بگم ولی باید به آرتان بگم نمیخوام بعدا اگه
فهمید ناراحت بشه یا فکر بد کنه

اره بهترین کار اینه به آرتان بگم امشب بهش میگم
ولی رسیدیم عمارت شب بود وقت شام
همه پشت میز شام نشسته بودن که با ورود ما ، مادر مهر و اومد بلندشه که خان گفت :
بشین سر میز غذا هیچکی حق نداره بلند شه

مهر و با سرو صدا گفت : سلام سلام من اومدم ممنون از احوال پرسى تون حالم خوبه فقط
پام درد میکنه

همه با لبخند نگاش میکردن

مهر و اومد با عصاش بره طرف خان که نتونست داشت میوفتاد آدرینا زود زیر بغلش گرفت گفت : جمع کن حواس

بعد هم کمک کرد که مهر و بره نزدیک خان وقتی رسیدن خان با لبخند به هردو گفت : دخترای من چطورن

مهر و با لبخند گفت : خوب باباجون

به آدرینا نگاه کرد که اونم سرشو تکون داد و گفت : خوب

خان با دست به میز اشاره کرد گفت بشینید

ما که تا الان ساکت بودیم سلام کردیم که جوابمون دادن

گفتم : من برم بالا بعد میام پایین

آرتان و پارسا هم گفتن لباس عوض میکنن میان

وقتی رسیدیم دم اتاق ها رو به آرتان گفتم : بعد شام بیا اتاقم باهات کار دارم

اونم گفت : چشم

بعد هم وارد اتاق شد....

(آدرینا)

وقتی رسیدیم رفتم بالا لباس هامو عوض کن چندشم میشد زود رفتم حموم اودم بیرون یه

شلوار سیاه با پیراهن مردونه تنم کردم رفتم بیرون که آردا هم از اتاقش بیرون اومد وقتی

نگاهش بهم افتاد زود سرش انداخت پایین رفت

این چرا اینجوری کرد جناب سرهنگ خیلی در موردش کنجکاو بودم

امشب باید چیزهاییو که فهمیده بودم بهش میگفتم

نباید عقب مینداختم وگرنه بد میشد

رفتم پایین سر میز شام نشستم مهر و رو آرتان پایین آورد وقتی نشستیم مهر و گفت : فردا

ورزش بی ورزش بریم پیک نیک همه باهم

نگاش کردم گفتم : پات....

نذاشت حرفمو ادامه بدم گفت : پام هیچی نیس تو داداش کمکم میکنید دیگه
بعد هم ابروش بالا انداخت هیچی نگفتم شروع کردم خوردن
که صدای آرتان شنیدم : آردا چرا چیزی نمی خوری غذا رودوس نداری
نگا کردم دیدم هیچی نخورده با غذاش بازی میکنه
با حرف آرتان از فکر بیرون اومد

گفت : نه خیلیم خوبه فقط من خستم برم بالا
بعد هم از سر میز بلند شد یعنی چی شده اتفاقی نیفتاد باشه
ذهنم درگیر شد منم دیگه نتونستم چیزی بخورم
بلند شدم گفتم : منم رفت خوابید شب خوش

بعد هم از پله ها بالا رفتم خان و بقیه توی سالن پذیرایی نشسته بودن که نرفتم پیششون
حوصله نداشتم نمیدونم چرا وقتی آردا گفت خستس منم احساس کسلی کردم
رفتم بالا دم اتاقش ایستادم در زدم منظر ایستادم تا اجازه بده که خودش اومد دم در گفتم :
میشه آمد داخل

سرشوتکون داد گفت : بفرمایید

وقتی وارد اتاق شدم در وباز گذاشت با تعجب نگاش کردم که اهمیت نداد
منم شونمو بالا انداختم و روی تختش نشستم اونم روی مبل توی اتاقش نشست
شروع کردم گفتن همه تون چیزهایی که دیده و شنیده بودم داشتم توضیح میدادم که دیدم
حواسش پرته به دیوار نگاه میکنه

بلند اسمشو گفتم که از فکر بیرون اومد گفتم : من آمد اینجا توضیح داد بعد توحواس نبود
گفت : ببخشید امشب حالم خوب نیس بهتره فردا حرف بزنیم
سرمو تکون دادم گفتم : پس من رفت
از اتاقش بیرون اومدم

یه لحظه که توی چشمات نگاه کردم نمیدونم چم شد احساس کردم قلبم ضربانش عادی نیس

نمیدونم مهم نیس رفتم توی اتاقم به آردا فکر کردم چرا اینجوری شده بود امشب انگار اصلا توی این دنیا نبود...
(آردا)

آخر شب در اتاقم به صدا در اومد اجازه ورود دادم که آرتان وارد شد گفت : کارم داشتید

دوباره استرس گرفتم توی تمام عمرم فکر میکردم که ابراز علاقه کار راحتی ولی الان از استرس دستام داره میلرزه گفتم : اره بیا بشین

وقتی نشستیم روبه آرتان گفتم : بین آرتان این حرفهایی که دارم بهت میگم خودمم امروز فهمیدم هرچی بگی من قبولش دارم وانجامش میدم حتی اگه به ضرر خودمم باشه اون که تعجب کرده بود گفت : بفرمایید

شروع کردم حرف زدن از علاقم که به آدرینا دارم و فاصله سنی زیادمون از شغل من و تمام چیزهایی که باید میدونست

وقتی حرفام تموم شد ب آرتان نگاه کردم

صورتش خونسرد بود و هیچیو نشون نمیداد

من که تا الان از هیچکی حساب نبرده بودم و جلوش استرس نداشتم الان اینجا توی این موقعیت که اصلا تصورش رو هم نمیکردم استرس داشتم

واقعا به اراده خدا ایمان آوردم

من اصلا فکرشوهم نمیکردم توی این مأموریت به کسی علاقه مند بشم

با صدای آرتان از فکر بیرون اومدم

با صدای خونسردی گفت : به آدرینا علاقه دارید؟

نگاش کردم که ادامه داد : من مشکلی ندارم

با تعجب نگاش کردم گفتم : یعنی تو با تفاوت سنی ما و شغلم مشکلی نداری

آرتان لبخند زد گفت : چرا مشکل داشته باشم شغلت که شغل منم هست باید فرد اصلی یعنی آدرینا بگه که مشکل داره یا نه من تا جایی که حق دارم میگم شما فرد مناسبی هستید واسه خواهرم

بعد هم بلند شد با گفتن : شب بخیر

از اتاق خارج شد

(سوم شخص)

آرتان هم خوشحال بود هم ناراحت چرا که خواهرش بزرگ شده بود و باید از او دور میشد خوشحال برای اینکه میدانست فردی که به خواهرش علاقه دارد قابل اطمینان است و خواهرش را خوشبخت میکند او آردا را از خیلی وقت پیش می شناخت تعریف سرهنگ احتشام حتی به دایره آنها رسیده بود

کسی که جرأت و اراده قوی دارد

حتی در ایران هم حرفش برای همه سند بود

چطور می توانست مانع خوشبختی خواهرش شود موافقت کرد و جوابش را به عهده خود آدرینا گذاشت

وارد اتاقش شد و روی تختش به این بیست سالی که آدرینا به دنیا آمده بود فکر کرد.....

(آدرینا)

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم وقتی اجازه دادم وارد بشه دیدم پارسا با چشمای بسته وارد اتاق شد

با تعجب نگاهش کردم این اینجا چیکار میکرد
با لبخند دندان نما گفت : لباسات خوبه تا چشمامو باز کنم
به خودم نگاه کردم یه تاپ با شلوارک چیز بدی نبود گفتم : باز کرد
وقتی چشمامو باز کرد تند بست گفت : هی وای من این چیه به لباس خوب بپوش بیا
صبحانه

داشت میرفت بیرون که گفتم : تو چرا آمد
گفت : لباس بپوش بیا پایین مهر و واست میگه
بعد هم رفت بیرون بلند شدم حوله برداشتم رفتم حموم وقتی از حموم بیرون اومدم یه تاپ
با شلوار برداشتم پوشیدم خواستم از اتاق خارج شم
که یاد تپ دیروز مادر آردا افتادم نمیدونم چرا از پوشیدن لباس هام پشیمون شدم زود
رفتم با یه پیرهن مردونه آستین بلند عوضش کردم
موهامم یه روسری کوچیک روشن بستم
رفتم بیرون که دیدم آرتان داره میره پایین صداس زدم ولی مثل اینکه نشنید
دنبالش رفتم تند دستمو رو شونش گذاشتم که گفت : آدرینا تویی
گفتم : نه روح است

رفتیم پایین که صدای خنده مهر و رو شنیدم وقتی رسیدم به سالن پذیرایی دیدم نشسته کنار
پارسا و خان داره می خنده
رفتم نشستم که مهر و زود گفت : سلام صبح بخیر
با تعجب نگاهش کردم گفتم : علیک
که گفت : من نتونستم پیام بیدارت کنم گفتم پارسا بیاد با آب بیدارت کنه ولی مثل اینکه به
حرفم گوش نداده
بعد با اخم به پارسا نگاه کرد

که پارسا مظلوم گفت : خب لباساش ناجور بود منم با چشمای بسته که نمیتونستم

مهر و با تاسف گفت: آگاه نگاه نکردی چطور فهمیدی ناجوره
صدای خان شنیدم که گفت: آدرینا جان قرار بود امروز برید بیرون
سرمو تکون دادم دیگه صبحونه نخوردم رفتم توی باغ روی صندلی ها نشستم تا اونها بیان
که دیدم یه دختر جلوی در عمارت وایساده بلند شدم رفتم جلو پشت بهم بود
که گفتم: تو کی بود
وقتی برگشت دیدم سارا دوست مهر و زود گفت: سلام خانم خوب هستید مهر و گفت بیام
باهاتون
سرمو تکون دادم گفتم: آمد داخل
که زود گفت: نه اشکال نداره همینجا منتظر میمونم
سرمو تکون دادم برگشتم دوباره روی صندلی ها نشستم که بعد یه ربع اونها هم اومدن
پارسا و آردا سبد دستشون بود آرتان هم به مهر و کمک میکرد
راه افتادم طرف در عمارت که دیدم سارا روبه روی در زیر درخت گردو نشسته
با دیدن ما زود بلند شد اومد طرف مهر و به همه سلام کرد
ورو به مهر و با نگرانی پرسید: مهر و جان چی شده
مهر و با لبخند گفت: سلام سارایی هیچی از پله ها افتادم
نگاشون کردم مثل اینکه خیال نداشتن حرکت کنن گفتم: در راه حرف زد
که اونها هم زود به خودشون اومدن
سارا و آرتان و مهر و جلو میرفتن پارسا هم دنبالشون من هم پشت سر اونها و آردا هم با
فاصله از من
(آردا)

قرار شد بریم بیرون وقتی وسایل بیرون خدمتکار بهمون داد راه افتادیم
آرتان و پارسا جلوتر بودند با مهر و یه دختر هم اومده بود که بعد فهمیدم دوست مهره هست

با فاصله از آدرینا حرکت میکردم که به طرفم برگشت گفت : اه من حوصله نداشت کنار راه رفت

با تعجب نگاش کردم منظورش چی بود
که بازم خودش گفت : کنار راه رفت کنار من
اها قدم هامو تند کردم به کنارش رسیدم گفتم : خوبه الان راه بیفتیم
راه افتادیم بازم که گفت : شما همیشه حجاب داشت
با تعجب گفتم : بله؟؟؟؟!!!!!!

تند گفت : نه خود نه مادر

گفتم : بله مادرم روی حجاب حساسه و همیشه حجاب داره
یکم گذشت گفتم : چرا فارسی حرف زدن تمرین نمی کنید
گفت : مهرو خواست یاد دهد

برگشت طرفم گفت : خیلی بد بود

گفتم : نه فقط جمله بندی کلمات درست بکار نمی برید

سرشو تکیه داد دیگه تا رسیدن به جایی که می خواستیم بریم حرفی نزدیم
وقتی رسیدیم زیر یه درخت بزرگ که برگهاش نمیزاشت نور خورشید بهمون برسه نشستیم
که مهرو زود گفت : پارسا بلند شو درستش کن

با حرفش پارسا گفت : چشم الان

بلند شد یه تناب از سبد بیرون آورد فهمیدم میخواد تاب درست کنه

آدرینا با تعجب نگاه کرد گفت : چکار خواست کرد

مهرو گفت : میخوایم تاب درست کنیم مگه تا الان رو تاب ننشستی

آدرینا گفت : بچه بود نشست

تعجب کردم این دختر واقعا عجیب بود ومن هم از این عجیب بودنش خوشم میومد
زود فکرش فرستادم ته ذهنم

به مأموریت فکر کردم پس فردا دستگیرشون میکنیم با کمک مهر و تونستیم
محلشون دقیق بفهمیم واون فرمانده ناشناس کمک بزرگی بهمون کرد
یا صدای آرتان از فکر بیرون اومدم : بیاید یه بازی انجام بدیم که مهر و هم بتونه
مهر و تند گفت : وسطی

بعد نگاش به پاش افتاد با لبای اویزون گفت : منچ
با حرفش خندمون گرفت پارسا گفت : جرأت یا حقیقت
که موافقت کردیم ولی آدرینا گفت : من ندانست
مهر و گفت : خودم واست توضیح میدم
بعد هم شروع کرد توضیح دادن جرأت و حقیقت
وقتی فهمید گفت : من هم بازی

که دوست مهر و با سری پایین افتاده گفت : پس من میرم کنار برکه تا شما بازیتون میکنید
مهر و با تعجب گفت: چرا!!!!
دوستش یا همون سارا گفت : اخه شما خان زاده من رعیت نمیتونم بازی کنم یا سوالی
ازتون بپرسم

این بار آدرینا با صدای جدی گفت: امر کرد که نشست تو بازی کرد
با حرفش لبخند رو لبم اومد قیافش بی رحم نشون میداد ولی دلش به زلالی آب بود
بازی شروع شد دور اول به مهر و و پارسا افتاد که پارسا گفت : جرأت یا حقیقت
مهر و زود گفت : حقیقت

پارسا گفت : پیراهن آبی منو چیکار کردی
مهر و هم با لبخند دندون نما گفت : قیچی کردم
پارسا سرشو به نشونه تاسف تگون داد و بطری چرخوند که به خودشو آدرینا افتاد
وقتی نگام به آدرینا افتاد چشمام گرد شد تا الان صورت و چشماش شیطون ندیده بودم
با شیطننت گفت : حقیقت یا جرأت

که پارسا گفت : حقیقت
بعد تند گفت : نه نه جرأت
آدرینا گفت : کدامش
که پارسا گفت : جرأت
آدرینا گفت : پس گفت چه کسی دوست داشت آلان با اسم
پارسا با ترس به آدرینا و آرتان نگاه کرد
وقتی نگام به مهر و افتاد همه چیز و فهمیدم رنگ اونم سفید شده بود از ترس
بازم آدرینا گفت : زود
که صدای پارسا با ترس بلند شد گفت :

(آدرینا)

وقتی بازی شروع شد بار اول به مهر و پارسا افتاد بار دوم به من و پارسا با شیطنت بی سابقه
ایی روبه پارسا گفتم : جرأت یا حقیقت
که پارسا گفت : حقیقت
بعد زود حرفشو عوض کرد گفت : نه نه جرأت
گفتم : کدامش
که حقیقت انتخاب کرد میدونستم باید چه سوالی ازش بپرسم
با لحن خبیثی گفتم : پس گفت چه کسی دوست داشت الان با اسم
یه لحظه دلم واسش سوخت خیلی ترسیده بود
گفتم : خواست نگو
که آرتان گفت : نه بگو پس عاشق شدی این دختر خوشبخت کیه
میدونستم که آرتان کسی نیست که بی منطق باشه
ولی مهر و پارسا نمیدوستن و میترسیدن که آرتان عصبی بشه
پارسا با صدایی که میلرزید گفت : خوب...بی...ین

به موهاش چنگ انداخت گفت : مهر و

وقتی به مهر و نگاه کردم رنگش کامل سفید شده بود

آرتان یهو ساکت شد بعد بلند شد با لحن جدی روبه پارسا گفت: بلندشو باید یکم حرف
بزنیم

وقتی بلند شدند روبه مهر و با لحن پشیمونی گفتم : ببخشید

اون که رنگ به روش نبود بی حال روی زیرانداز دراز کشید

ترسیدم زود بلند شدم روبه سارا گفتم : آب زود

منو سارا کنارش نشستیم سرشو بلند کردم گذاشتم روپام گفتم : مهر و ، مهر و جان بین هیچ
نشد آرتان منطقی است

مهر و با گریه گفت: آدری اگه دیگه نزاره همو ببینیم به خدا منو پارسا همو دوس داریم به
خدا علاقمون الکی نیست شاید بگید بچم ولی اینطوری نیست منم میفهمم دوس داشتن
چیه

دستم نوازشگر کشیدم رو صورتش اشک هاشو پاک کردم

میخواستم حرف بزنم که صدای آردا بلند شد گفت : هیچی نشده بین من میرم از دور
مراقبم تا نگرانی تو رفع بشه

بعد هم بلند شد به طرف جایی که آرتان و پارسا رفته بودند رفت

مهر و با صدای ضعیفی گفت : سارا شعر میخونی واسم

سارا با صدای ارومی شروع کرد خوندن

نبینمت غمگین باشی

باغصه همنشین باشی

دلم میخواد توزندگی

گل باشی بهترین باشی

عزیز من تو زندگی
عشق که گنج آدمه
این زندگی بدون عشق
مثل یه خواب در همه
اما هوس یه آتیشه
با آتش بازی نکن
هدر نده زندگیتو
خونه براندازی نکن

به سوی عشق ابدی
مرغ دلم پر میزنه
فرشته اقبال من
انگار داره در میزنه
عشقی که در دل منه
یه هدیه خداییه
نشونه ای از زندگی
بایه جهان زیباییه

هم من هم مهر و توی یه دنیای دیگه بودیم صدای آرامش بخش بود و شعرش هم عالی
بود
هیچکدوم حرفی نمی زدیم

(آردا)

وقتی پارسا حقیقتو گفت بعدش با آرتان بلند شدن رفتن مهر و ترسید بخاطر این که بهش اطمینان بدم دعوا نمیکن بلند شدم دنبال اون دوتا رفتم رسیدم بهشون با فاصله ازشون ایستادم فقط میتونستم حالت چهرشون ببینم که آرتان با اخم وجدی حرف میزد پارسا هم شرمنده و سر به زیر داره گوش میده حرف هاشو

نمیدونم چقدر با هم حرف زدن ولی من توی فکر اینکه چطور به خانواده بگم که آدرینا دوس دارم

با صدای آرتان که میگفت: آردا حواست کجاست چند بار صدا زدم باند شدم گفتم: هیچی

بهشون نگاه کردم گفتم: حرف هاتون تموم شد که آرتان گفت: اره چرا اومدی اینجا

به پارسا نگاه کردم که سرشوپایین انداخته بود عمیق توی فکر بود

روبه آرتان گفتم: مهر و نگران شده بود که من اومدم اینجا محافظ شما بشم

آرتان سری به نشونه تاسف تکون داد گفت: مهر و

فقط اسمشو گفت باهم راه افتادیم وقتی به نزدیک دخترا رسیدیم مهر و هنوز هم سرش روی پای آدرینا بود

و هر سه توی فکر رسیدیم بهشون که مهر و زود بلند شد نشست سرشو شرمنده پایین انداخت

دلم واسش سوخت خطایی نکرده بود ولی این شرمندگی جلوی برادرش درکش میکردم با وجود سن کمش درک بالایی داشت

هر سه روی زیر انداز نشستیم و بی صدا هرکدوم به یه قسمت از باغ نگاه میکردیم

که دوست مهر و از جاش بلند شد گفت: اینجا یه چشمه آب تمیز هست میرم آب بیارم چای درست کنم

میدونستم آرتان بهمون اعتماد داره که اینجور گذاشته ما کنار دو خواهرش باشیم
ومن هم از اعتمادش بهم ممنون بودم

(آدرینا)

مهر و سوار تاب کردم حواسم بهش بود که نیوفته چون نمیتونست پاشو تگون بده
سارا از چشمه برگشت با چوب یه اتیش کوچیک درست کرد دورش سنگ چید زرنگ بود
توی کار کردن
دیدم آردا داره میاد این طرف وقتی نگاش روی خودم دیدم نمیدونم چی شد که ضربان قلبم
زیاد شد

وای من چرا اینطوری میشم مثل اینکه به این پسر حساسیت دارم هروقت نگام میکنه یا
نزدیک میشه ضربان قلبم تند میزنه

وقتی نزدیکمون شد گفت : میتونم مهر و رو چند دقیقه ازت قرض بگیرم
سرمو تگون دادم ازشون دور شدم

رفتم دورتر از اونها روی یه تخته سنگ نشستم
بهشون نگاه کردم به آردا نگاه کردم نمیدونم چه جاذبه ایی بود که واردارم میکرد بهش نگاه
کنم و ساعت ها محوش باشم

خودم از احساسم تعجب میکردم منی که سرد بودم به هیچ کسی احساسی نداشتم الان این
احساس چی بود که هم باعث هیجانم میشد هم ناراحتی
هیجان بخاطر دیدن آردا و ناراحتی بخاطر اینکه دوس داشتم همیشه نزدیکش باشم
ولی نمیتونستم میترسیدم

منی که تا الان از هیچی نترسیده بودم الان از این احساسم میترسیدم
توجهم به صورت مهر و جلب شد

داشت گریه میکرد آردا دستشو گرفته بود داشت یه چیزی بهش میگفت

رفتم نزدیکتر به درخت جلمو گرفته بود اونها منو نمی دیدم ولی من اونها رو میدیم و صداشون هم

با چیزایی کن میگفتن هر لحظه بیشتر احساس خفگی میکردم احساس تنفر

دیگه با آخرین خرفشون نتونستم مقاومت کنم از پشت درخت بیرون اومدم نمیدونم قیافم چطوری بود

که آردا و مهره با دیدنم ترسیدن آردا زود به طرفم اومد

به مهره نگاه کردم که با نگرانی ترس بلند شد خواست بیاد طرفم که افتاد

داشتم از حال میرفتم که آردا زود زیر بازوم گرفت با کمکش به درخت تکه دادم

آرتان و پارسا که تازه متوجه ما شده بودن با قدم های تند به طرفمون اومدن

آرتان زود رسید نمی فهمیدم چی میگن که آرتان ترسید زود بدنمو از درخت جدا کرد و پشتمو ماساژ داد

کم کم نفسم برگشت

دست آردا رو گرفتم که شوکه نگاهم کرد با صدای ضعیفی گفتم : دروغ گفت او این کار نکرد

که آردا با قیافه ناراحتی گفت : نباید گوش میدای...

روبه آردا با صدای عصبانی گفتم : واقعیت است

آردا بهم نگاه کرد روبه آرتان گفت : ماروتنها بزارید

آرتان با نگرانی بهم نگاه کرد بلند شد با مهره پارسا رفتن روی زیر انداز نشستن

بهش نگاه کردم وقتی دید منتظر توضیح هستم شروع کرد توضیح دادن با هر کلمه که

میگفت نفرتم بیشتر از قبل میشد اونها چه بلایی سر ما آورده بودن

با آخرین حرفی که گفت چشمام تا آخرین حد گرد شد با تعجب گفتم : امکان نداشت

سرشو تکیه داد گفت : چرا امکان داره

بعد یکم نگام کرد گفت : نباید تا پایان عملیات حرفی بزنی چون ممکنه لو بریم
سرمو پایین انداختم به عملیاتشون فکر کردم
وقتی سرمو بلند کردم دیدم بهم خیره شده حرفم یادم رفت بگم بهش خیر شدم
که اون زودتر به خودش اومد سرشو چرخوند یه طرف دیگه
گفتم : شد من کمک کرد
با حرفم تند گردنش چرخوند که صدای مهره گردنش به گوشم رسید
با عصبانیت گفت : اصلا و ابدا حق نداری شرکت کنی
رفتم توی جلد سرد و مغرورم گفتم : آمد من
بلند شدم راه افتادم که دستمو گرفت با فشاری که به دستم داد دردم اومد ولی هیچی نگفتم
با دندون های بهم فشرده گفت : میگم حق نداری بیای
رو بهش گفتم : کی است تو کی است من خود تصمیم گرفت
اونم با صدای سرد و جدی گفت : من فرمانده عملیات هستم و میگم تو حق نداری شرکت
کنی
تو چشماش خیر شدم گفتم : گذاشت آمد من دانست دفاع کرد تیر اندازی کرد
یکم خیره تو چشمام نگاه کرد گفت : باشه ولی حق نداری بدون اجازه من یا آرتان سرخود
کاری انجام بدی
سرمو تکون دادم به دستم نگاه کردم که هنوزم توی دستش بود
اون که متوجه شد به چی نگاه میکنم
زود دستش پس کشید
جلو تر از من راه افتاد به طرف بچه ها رفت منم پشت سرش
مهره وقتی بهش رسیدم لبخند زد که بهش سرد نگاه کردم لبخندش رو لبش ماسید
دوباره شده بودم آدرینای قبل از اومدن به ایران
تا وقتی برگردیم هیچ حرفی نزدیم و اسمم مهم نبود که مهره از رفتارم ناراحته دلگیر شده

وقتی جلوی در عمارت رسیدیم وارد باغ شدیم
با قدم های بلند خودمو به اتاقم رسوندم زود لباس های حموم برداشتم رفتم حموم باید فکر
هامو جمع و جور میکردم.....
وقتی از حموم بیرون اومدم لباس هامو پوشیدم روی تخت نشستم به گذشته فکر کردم پس
شماها باعث شدید که من اینجوری باشم
باعث شدید خانوادمو از دست بدم معنی خانواده ، محبت ، دوس داشتن ندونم
انتقاممو ازتون میگیرم از تک به تک اون کسانی که داشته هامو ازم گرفتن
نمیدونم کی خوابم برد صبح با صدای در زدن خدمتکار بیدار شدم
اجاره دادم بیاد داخل گفتم : خانوم صبحونه امادس بفرمایید سرمیز
با صدای سردی گفتم : نخواست
سرشو انداخت پایین گفتم : خانوم خان ناراحت میشن
رفتم رو به روش با صدای عصبانی گفتم : نیامد از اتاق رفت بیرون
اونم سرشوپایین انداخته گفتم : چشم
بعد هم زود رفت بیرون
باید خشممو خالی میکردم لباس های باشگاه پوشیدم رفتم پایین صداشون میومد با قدم
های تند رفتم بیرون روی پله ها بودم که صدای پارسا از پشت سرم اومد : آدرینا صبر کن
برگشتم طرفش یه لقمه بزرگ دستش بود به طرفم گرفت گفتم : مهر و درست کرد گفتم
بخوری ضعف میکنی
لقمه از دستش گرفتم بدون حرفی رفت طرف باشگاه
وقتی وارد شدم به طرف کیسه بوکس رفتم
همون جور که به کیسه بوکس ضربه میزنم حرصمو سرش خالی میکردم
به آینده هم فکر میکردم درسته الان نمیتونم ازت انتقام بگیرم ولی در آینده نزدیک منتظر
باش

منتظرم باش که انتقام خونم مادرمو ازت می گیرم مادری که نداشتی بینمش
فکر میکنه نمیدونم که تظاهر به خوب بودن میکنه هنوز منو نشناخته دختر خان که مثل
پسر بزرگ شد سرد خشن مغرور من 21 سال اینجور بزرگ شدم که انتقام خودمو خانوادمو
ازتون بگیرم

هر چند یه چیز خوب بهم دادید یه چیز که تموم زندگیمه

با صدای خدمتکار که گفت ؛ خانم آقا صداتون میکنن
دست از زدن کیسه بوکس ور داشتم برگشتم طرفش
گفتم ؛ بگو الان میام

رفتم دوش پنج دقیقه ایی گرفتم رفتم تواتاقش
با صدای سردم که مدتی باهاش غریبه بودم ولی بازم اینجوری شدم
همش هم مقصر اون عوضی ها هستن
گفتم؛ صدام زدی؟

گفت ؛ اره داریم کم کم بهشون نزدیک میشیم
تنها چیزی که ارومم کرد این حرف بود یکم از ارامشم به دست آوردم
گفتم ؛ خوبه عالیه

گفت؛ خودت خواستی تو این ماجرا باشی من نمیخواستم
گفتم ؛ دلیل داشت

آردا سرشو تکون داد گفت ؛ امروز باید با منو آرتان بیای یه جایی
سرمو تکون دادم گفتم ؛ باش

از اتاقش بیرون اومدم که مهر و توی سالن دیدم از کنارش بی تفاوت رد شدم اومد حرفی
بزنه که گفتم ؛ ساکت
(آردا)

آدرینا همه حرفامون شنیده بود و من کاری جز توضیح نمیتونستم انجام بدم وقتی واسش توضیح دادم گفت که میخواد خودش توی عملیات باشه مخالفت کردم که جدی گفت باید باشه

من به هیچکس اجازه ندادم روی حرفم ، حرفی بزنه ولی آدرینا هرکی نبود کسی بود که تونست دیواره سنگی قلبم بشکنه و صاحب قلبم باشه

فردا صبحش وقتی اومد توی اتاقم از سردی که توی چشماش بد ناراحت شدم اخلاقم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود ولی الان بازم اینجوری سرد و مغرور روی تخت نشستم به کارم فکر کردم که توی این چند سال با پشتکار زیاد و از خود گذشتگی به مقام رسیدم

مقامی که با دلهره مادرم نگرانی های پدرم به دست آوردم

من مقام سرهنگی با سختی های زیاد به دست آوردم سختی هایی که تا مرز مردن رفتم

مردنی که سه ماه توی کما بودم خانوادم به اهدای عضو راضی شده بودن ولی خدا معجزه کرد منو به پدر مادرم برگردوند

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که صدای در بلند شد

اجازه ورود دادم که آرتان داخل شد گفت : آدرینا قرار شد بیاد

ناراحتی توی چهرش و صدایش موج میزد ولی من کاری نمیتونستم انجام بدم

آدرینا مصمم بود که حتما بیاد

سرمو تکون دادم گفت : محمد مواظبش هست نگران نباش بهش سپردم

سرشوپایین انداخت گفت : هرچی شما بگید قربان

بلند شد گفت : من میرم تا باغ همراه پدرم

سرمو تکون دادم از در خارج شد بلند شدم رفتم سرویس بهداشتی توی اتاق وضو گرفتم

اومدم بیرون جانمازم از چمدون بیرون آوردم کنار تخت پهنش کردم

(آدرینا)

با آردا کار داشتیم رفتیم دم در اتاقش در زدم که جواب نداد این که الان توی اتاق بود بیرونم نرفته

درو باز کردم دیدم کنار تختش نشسته وقتی جلوتر رفتم دیدم داره نماز میخونه صداس بلند بود گوش دادم با گفتن کلمه به کلمه از حرف هایی که میگفت آرامش به دلم سرازیر میشد

نمیدونم چی بود ولی احساس میکردم توی خلسه هستم هیچی احساس نمیکردم جز آرامشی که داشتم

صدای آردا قطع شد ولی من خیره به دیوار رو به رو توی یه عالم دیگه بودم با صدای آردا از خلسه شیرینی که بودم بیرون اومدم بهش نگاه کردم دیدم داره با لبخند نگام میکنه زود خودمو جمع جور کردم گفتم :

گفتم : آمدم پرسید کی رفت

یکم نگام کرد گفت: یه ساعت دیگه میریم که آرتان هم از باغ برگرده

سرمو تکون دادم و خواستم پیام بیرون

که دوباره چشمم به جایی افتاد که آردا نماز میخوند

وقتی دید دارم نگاه میکنم گفتم : دوس داری نماز بخونی ؟

یکم نگاش کردم نمیدونم چه نیرویی وادارم کرد که سرمو به نشونه مثبت تکون بدم

با جواب مثبت من، لبخند رو لبش بیشتر کش اومد چشماش برق زد

گفتم : وقتی از اداره برگردیم بهت یاد میدم

سرمو تکون دادم تند از اتاق اومدم بیرون

چطور امکان داشت من موافقت کنم واسه نماز خوندن

وقتی من حتی خدا رو نمی شناختم فقط یک اسم شنیده بودم

من توی کشوری پرورش یافته بودم که مردمش آزاد بودن و اسمی از خدا بر سرزبانش خیلی کم بود دین مردمش مسیحی بود و شناختشون از خدا با اینجا فرق داشت.

سرمو تکون دادم فعلا تا شب وقت هست

ولی نماز خوندنش واقعا بهم آرامش داد

به سمت اتاقم رفتم پشت پنجره وایسادم مهر و پارسا رو دیدم که روی صندلی های توی باغ رو به روی هم نشستن صورت مهر و ناراحت بود

نمیدونم چی شد که زد زیر گریه نگرانش شدم

ولی با فکر انتقام نگرانیمو نادیده گرفتم

به طرف کمد لباس رفتم یه بلوز بلند تا پایین کمرم میرسید بیرون آوردم، با یه شلوار کتان لباس هامو با لباسای بیرون عوض کردم

رفتم جلوی آینه موهامو کامل بستم روسری شالی که مهر و بهم داده بود آزاد روی موهام انداختم

آماده بودم. از اتاق خارج شدم که آر دا هم بیرون اومد و گفت : منم زود آماده شدم که برم یکم قدم بزنم تا آرتان برگرده توام میای

سرمو تکون دادم کنار هم رفتیم پایین. دیدم مهر و داره با کمک پارسا میاد داخل وقتی بهشون رسیدیم سلام کردن که سرمو تکون دادم بدون حرفی از کنارشون رد شدم

صدای مهر و اومد که گفت : بخدا من مقصر نیستم خودمم قربانی این ماجرام

قدم هامو تند تر کردم ازشون دور شدم تحمل نداشتم اگه یکم دیگه ادامه میداد

عمارت رو سر همشون خراب میکردم

رفتم روی صندلی ها نشستم آر دا هم رفت به درخت اونور باغ تکیه داد

ناخودآگاه بهش خیره شدم این پسر چی داشت که منو انقدر به خودش جذب میکرد

وقتی نزدیکش بودم ضربان قلبم تند میشد وقتی نگام میکرد غرق خوشحالی میشدم

این احساس ها واسم عجیب بود نمیدونستم چرا؟

نمیدونم چقدر بهش خیره بودم که دیدم داره با لبخند میاد طرفم زود سرمو به یه طرف دیگم چرخوندم که با این کارم بلند خندید
زیر چشمی نگاش کردم دیدم سرشو انداخت پایین ولی هنوز لبخند روی لبش بود رفت طرف در عمارت
نگاه کردم دیدم خان و آرتان برگشتن
بلند شدم از روی صندلی بی اهمیت به خان و رو به آرتان سلام کردم که اون هم جواب داد صدای خان اومد گفت : آدرینا دخترم خوبی
با سردی نگاش کردم گفت : بله
تند رفتم طرف ماشین ناراحتی رو توی چشم های خان دیدم ولی واسم مهم نبود
در ماشین باز بود سوار شدم و منتظر اومدن آرتان و آردا موندم....

(آردا)

داشتم نماز میخوندم که صدای در اومد اهمیت ندادم ادامه نمازم خوندم ولی سنگینی نگاه یه نفر احساس میکردم وقتی نمازم تموم شد برگشتم دیدم آدرینا داره بهم نگاه میکنه ولی توی یه عالم دیگه بود
صداش زدم که جواب ندادم لبخند زدم باز صداش زدم که از فکر بیرون اومد زود گفت : آمدم پرسید کی رفت
یکم نگاش کردم جوابش دادم
بهش نگاه کردم که به جانماز خیره شده بود میدونستم تحت تاثیر آیه هایی که خوندم قرار گرفته

بهش گفتم که دوس داره نماز خوندن یادش بدم
اونم با تکون دادن سرش جواب مثبت داد لبخندم بیشتر شد
خوشحال شدم میتونست تغییر کنه با خدا ارتباط برقرار کنه
وقتی از اتاق بیرون رفت به دیوار روبه رو خیر شدم بهتر بود لباسمو عوض کنم

برم پیاده روی یکم ذهنم آزاد باشه

وقتی کارهامو انجام دادم از اتاق خارج شدم که آدرینا هم از اتاقش بیرون اومد
گفتم میرم پیاده روی که اونم کنارم اومد باهم رفتیم پایین جلوی در ورودی پارسا و مهره
ایستاده بودن

آدرینا قدم هاش تند کرد از کنارشون گذشت

مهره که معلوم بود گریه کرده باز اشک هاش جاری شد گفت : چیکار کنم که دوباره رفتار
قبلش داشته باشه من همون آدرینای قبلی میخوام
سرمو تکون دادم گفتم : فقط صبر داشته باش آدرینا باز همیشه مثل چند روز قبل
رو به پارسا کردم خودش فهمید گفت : باشه

و مهره برد طرف پله ها

میخواستم بگم حواسش باشه که مهره با ناراحتیش چیزو لونده

پارسا هم ناراحت بود ولی بخاطر مهره هیچی نشون نمیداد

از عمارت خارج شدم مثلاً می خواستیم بریم پیاده روی

رفتم بیرون دیدم آدرینا زیر درختی که صندلی گذاشتن نشسته

رفتم اونور باغ به درخت تکیه دادم

دیدم آدرینا بهم خیره شده خوشحال شدم ، ذوق کردم چون این نگاه کردن بی دلیل نبود

به در باغ نگاه کردم دیدم خان و آرتان از ماشین پیاده شدند

قدم هام به طرف در برداشتم یکمم واسه اذیت کردن آدرینا به طرفش رفتم که اون زود

سرش چرخوند مثلاً من اصلاً به تونگاه

نمی کردم بلند زدم زیر خنده سرمو پایین انداختم به طرف خان و آرتان رفتم

وقتی اومدم نزدیک آدرینا بلند شد فقط به آرتان سلام کرد از کارش عصبی شدم ولی

نمی توانستم چیزی بگم

صورت خان دیدم که ناراحت شد ولی با لبخند با آدرینا حرف زد

اونم بعد یه جواب کوتاه رفت طرف ماشین
روبه خان با لبخند گفتم: با اجازتون ما داریم میریم بیرون شب بر میگردیم منتظرمون
نباشید

لبخندی زد گفت: خدا پشت و پناه تون
با لبخند سرموتکون دادم خداحافظی کردیم با آرتان به طرف ماشین رفتیم
بدون هیچی حرفی از عمارت خارج شدیم...

(آدرینا)

وقتی سوار ماشین شدن هیچ کدوم حرفی نزدن چیکار کنم حرف نزنن
یه ربع گذشت خسته شدم از سکوت ماشین مثل اینکه دیگه مثل قبل از تنهایی بی صدایی
خوشم نمیومد

روبه آرتان گفتم: کجا رفت
آرتان نگاه کرد گفت: بعدا میفهمی
بهش اخم کردم نمیشد اینجوری حرف نزدن جلوی این پسر
سرمو برگردوندم تا وقتی برسیم دیگه حرفی نزدم
وقتی رسیدیم پیاده شدم نگاه کردم فهمیدم اومدیم ساختمان پلیس
منتظر شدم تا آردا و آرتان پیاده شدن
راه افتادیم سمت ورودی ساختمان
وسط آردا و آرتان راه میرفتم بهشون نگاه کردم
وا اینا چرا قیافه هاشون اینقدر جدی شده منم ازشون حساب میبرم با این قیافه های جدی
هرکی از کنارمون رد میشد احترام میذاشت
منم فقط با کنجکاوی اطراف نگاه میکردم
وقتی نگاه کردم دیدم جلوی یه در قهویه ایی وایسادیم آردا در زد وارد شدن منم بعد از اونها

نگاه کردم یه مرد با ریش و موهای سفید پشت یه میز بزرگ نشسته چهره مرد به دلم نشست مهربون بود احساس میکردم خیلی وقته میشناسمش

رفتم جلوتر سلام کردیم اون دوتا هم احترام نظامی گذاشتن که اجازه داد بشینیم

روبه من با لبخند گفت : دخترم خوش اومدی

منم ناخودآگاه لبخند زدم تشکر کردم

روبه آردا پرسید : خب مشکل کجاس؟

آردا نگاهی به من کرد گفت : قربان خانوم آریان پور میخوان توی عملیات حضور داشته باشن

مرد یا آقای نوروزی که روی لباسش نوشته بود ابروش بالا انداخت رو به من گفت : دخترم اطلاع داری که توی این عملیات ممکنه جونتو از دست بدی چه خطر هایی تهدیدت میکنه

جدی شدم گفتم : دانست ولی خواست که شرکت کرد اجازه داد من بود در عملیات لطفا

بعد بهش خیره شدم یکم نگام کرد گفت : باید یه سری امتحان بدی اگه آماده باشی میزارم خوشحال شدم ولی نذاشتم توی چهارم نمایانشه

بلند شد گفت : دنبالم بیاید

دنبالش راه افتادیم از اتاق خارج شدیم

همین جور که مستقیم میرفتیم به یه سری پله رسیدیم که میرفت پایین یعنی زیر زمین

از پله ها پایین رفتیم که به در بزرگ چرمی رسیدیم وقتی درو باز کردن یه سالن بود که

چندتا در داخلش وجود داشت

به سمت یکی از درها رفتن منم دنبالشون

وقتی درو باز کرد چشمام گرد شد

وارد شدم همه اتاق پر بود از اتاقک های کوچیک که روبه روش یه مجسمه بود

اینجا اتاق تیراندازی بود

با صدای آردا به طرفشون برگشتم گفت : سردار بخاطر این تورو اینجا آورده که امتحان تیراندازی بدی ببینیم تواناییت توی تیراندازی درچه حده
گوشی تیراندازی بهم دادن گذاشتم اسلحه بهم دادن
خیلی وقت بود که تمرین نکرده بودم
اسلحه با دوتا دستم گرفتم تمرکز به نقطه وسط هدفم که نشونه گذاری کرده بودن ، بود
اسلحه تنظیم کردم روی نقطه شلیک
آردا اومد جلو کلید فشار داد مجسمه اومد جلو تیر به هدف نخورده بود
ناراحت شدم
به آردا نگاه کردم که لبخند زد گوشی برداشتم روبه سردا نگاه کردم که گفت : امروز وقت داری تمرین کنی چون عملیات فرداس
با تعجب نگاش کردم که از اتاق خارج شد

(آردا)

وقتی وارد ساختمان شدیم رفتیم طرف دفتر سردار وارد شدیم
وقتی سردار ازم پرسید واسه چی اومدید به آدرینا نگاه کردم
راضی نبودم به این عملیات بیاد
ولی چیکار کنم که یه دنده و لجباز بود
به سردار گفتم که واسه چی اومدیم به آدرینا نگاه کرد و گفت چه خطرهایی توی این
عملیات تهدیدیش میکنه
وقتی سردار گفت ممکنه توی این عملیات کشته بشی اون بدون نگرانی گفت میدونه
ولی من با شنیدن این حرف قلبم از حرکت ایستاد ترسیدم که از دستش بدم
دنبال سردار رفتیم میدونستم که سردار میخواد کجا بره و برای چی
وقتی وارد شدیم آدرینا با تعجب به اطراف نگاه میکرد

اومده بودیم اتاق تیراندازی که مهارت تیراندازیش بسنجیم
وقتی اولین بار شلیک کرد موفق نشد
صورت مچاله شدش به طرفم برگردوندن بهش لبخند زد
که نا امید نشه

سردار بهش گفت فقط تا فردا وقت داره بعدش عملیاته با چشمای گرد شده مسیر رفتن
سردار نگاه میکرد

روبه منو آرتان که کنار هم ایستاده بودیم برگشت گفت : فردا عملیات بود
سرمو تکون دادم کن با جیغ گفت : من ندانست خوب تیراندازی کرد باید تمرین کرد بعد
شما گفت فردا عملیات است

آرتان با خنده گفت : مهر و روی تو هم تاثیر گذاشته جیغ جیغو شدی
آدرینا با عصبانیت گفت : نخیر

بعد رو به من گفت : من آموزش داد همه کارها یاد داد
خندم گرفته بود ولی جلوی خودم گرفتم چون با خنده من عصبانی تر میشد
آرتان با صدای جدی گفت : آدرینا یادت نره ایشون الان سرهنگ احتشام هستن توحق
نداری اینجوری باهاشون حرف بزنی

آدرینا معلوم بود ناراحت شده ولی به روی خودش نیاورد
برگشت جایگاه تیراندازی اسلحه پر کرد گوشی که مخصوص بود و نمیزاشت که صدای
شلیک به گوش برسه

گذاشت رو گوشش شروع کرد پشت هم تیراندازی
وقتی مجسمه جلو اومد فقط یک تیر به هدف خورده بود
منو آرتان هم رفتیم توی اتاقی که توی سالن وجود داشت عایق صدا بود
بعد دو ساعت آدرینا برگشت وقتی دید ما نیستیم سرشو توی سالن چرخوند اتاقک دید اومد
طرفش وارد شد گفت : آمد دید که خوب بود یا ن

بلند شدیم دنبالش رفتیم

اون مجسمه دیگه بکار نمی خورد داغون شده بود

دستور دادم یکی دیگه بزارن جاش وقتی تعویض شد به آدرینا گفتم : فقط حق یه شلیک داری الانم بخاطر این اجازه دادم تمرین کمی آریان پور گفته خیلی وقته اسلحه دست نگرفتی تمرین نکردی

تا وقتی حرف هام تموم شد بهم نگاه میکرد خویش این بود که یاد گرفته بودم درون دار باشم وگرنه با نگاه کردن بهش نمیتونستم حرف بزnm کلا یادم میرفت میخواستم چی بگم سرشو تگون داد منو آرتان هم گوشی هارو گذاشتیم رو گوشمون اسلحه گرفت طرف هدف دقیق روی هدف نشونه رفت شلیک کرد دیدم که به هدف زد

مجسمه جلو اومد به هدف خورده بود لبخند زدم گفتم : موفق شدی الان باید بریم یه سالن دیگه

با تعجب نگام کرد گفت : کجا

گفتم : میفهمی دنبالم بیا

رو به آرتان گفتم : تو بیا کارت دارم

راه افتادم طرف سالن تمرین رزمی

وقتی وارد شدیم به آدرینا گفتم : تمرین کن تا برگردیم

آرتان بردم توی اتاق گفتم : تو باهاش مبارزه کن ولی رحم نکن بهش تا وقتی شکستش بدی

پاهشو کوبید گفت : چشم قربان

رفتم بیرون دیدم داره روی تردمیل میدوه....

(آدرینا)

وقتی رفتیم توی سالنی که وسایل ورزشی توش بود آرتان و آردا رفتن توی اتاقی که توی سالن بود منم رفتم روی دستگاه تا یکم بدنم گرم شه
حواسم نبود اون دوتا کی اومدن بیرون دارن نگام میکنن
وقتی نگام به چشمای آردا افتاد نزدیک بود از روی تردمیل پرت شم
کلید خاموش زدم اومدم پایین
که آردا اومد جلو گفت : باید با آرتان مبارزه کنی هر دوتاتون واسه هم غریبه هستید و حق ندارید بهم رحم کنید چون توی عملیات کسی بهتون رحم نمیکنه
سرمو تکون دادم بلوزی که به عنوان ماتتو پوشیده بودم در آوردم یه لباس آستین حلقه ای تنم بود روسری در آوردم موهام محکم بستم
رفتیم وسط سالن
صدای آردا که گفت شروع
جنگ بین منم آرتان شروع شد قدرت آرتان یکم از من زیاده بود ولی نمیزاشتم بهم غلبه کنه
هر چندتا که اون میزد منم مقابلش میزدم
نمیدونم چقدر بود که داشتیم مبارزه میکردیم که آردا گفت : بسه استراحت کنید نیم ساعت دیگه شروع میکنید
تموم تنم شده بود عرق
رفتم طرف کیسه بکسی که اون طرف سالن بود
هرچند آردا گفت بهم رحم نکنید
ولی ما نمیتونستیم محبت خواهر و برادری بهمون این اجازه رونمیداد
یه ربع بکس تمرین کردم
که با صدای آرتان به طرفش برگشتم : آدرینا تو با جناب سرهنگ مبارزه میکنی الان
چشمام گرد شد به آردا نگاه کردم که لباساش عوض کرده بود که راحتتر بتونه مبارزه کنه

رفتم جایی که وایساده بود

با علامتش شروع کردیم بهم رحم نمیکرد و ضربه هاش محکم بود
منم وقتی دیدم اینجوریه زود شروع کردم مبارزه محکم ترین ضربه هامو به بدنش وارد
میکردم

یک لحظه غفلت کردم تو چشماش خیره شدم که همون باعث شکستم شد

عصبانی شدم یعنی چی رو بهش گفتم: تو کلک زد

ابروش بالا انداخت با به لبخند کج گفت: نه چه کلکی زدم!؟

بهش نگاه کردم گفتم: من تو چشما خیره شد نفهمید تو حمله کرد

آردا و آرتان با چشمای گرد شده نگام کردن با تعجب نگاه کردم بهشون

مگه چی گفتم که اینجوری با تعجب نگاه میکنن

آردا لبخندی زد سرشو انداخت پایین رفت طرف صندلی هایی که واسه استراحت گذاشته

بودن

به آرتان نگاه کردم که داشت بهم لبخند میزد

اهمیت ندادم رفتم نشستم رو به روی آردا ، آرتان هم اومد

گفتم: مبارزه خوب است؟؟

آردا بهم نگاه کرد بازم جدی شده بود گفت: مبارزت خوبه ولی حواست جمع نیست و این

غفلت باعث میشه که جونت توی خطر بیوفته

رو بهش با شتاب گفتم: نه نه حواس پرت نبود تو حواس پرت کرد نگاه کرد

دیدم با هر کلمه که میگم آردا چشماش گردتر میشه

یه نگاه به آرتان که بغل دستم نشسته بود کرد بعد سرشو پایین انداخت

مگه من چی میگم اینا هی اینجوری میکنن

شونمو بالا انداختم گفتم: خب برای عملیات آماده است

آردا سرشو تکون داد گفت : اره به نسبت آماده هستی ولی من توی عملیات یکی از بچه ها گذاشتم که حواسش بهت باشه
سرمو تکون دادم این بهتر بود....
(آردا)

نگاشون کردم این خواهر برادر نمیتونن بی رحمانه و واسه نجات جونشون باهم مبارزه کنن
وقتی گفتم استراحت کنن

خدمات به آرتان گفتم که مبارزه میکنم شلوار پارچه ایی عوض کردم
با لباس هایی که مخصوص ورزشم بود توی کمد مخصوص خودم بود عوض کردم
رفتم بیرون آدرینا وقتی فهمید خودم میخوام باهاش مبارزه کنم تعجب کرد ولی چیزی نگفت

با علامت من شروع کردیم به مبارزه ضربه هایی که بهش میزدم محکم بود
فهمید که من مثل آرتان بهش رحم نمیکنم اونم شروع کرد زدن ضربه های محکم
برای یه لحظه توی چشمای هم نگاه کردیم فهمیدم حواسش پرته
با پا یه ضربه به پشت پاش زدم که افتاد شکست خورد
با عصبانیت بلند شد گفت : تو کلک زد

خندم گرفته بود ابرومو بالا انداختم گفتم : نه چه کلکی زدم
بههم نگاه کرد گفت : من تو چشما خیره شد نفهمید که تو حمله کرد
با چشمای گرد شده نگاش کردم این دختر چقدر بی پروا بود اعتراف میکرد که محو
چشمای من شده

پس اون هم بی میل نبود به من که چشمام تونسته بود محوش کنه
لبخند زدم سرمو پایین انداختم

روی صندلی ها نشستم توی فکر رفتم حداقل این مبارزه یه چیز خوب واسه من داشت
فهمیدم که آدرینا نسبت بههم بی احساس نیست

با صدای آدرینا از فکر بیرون اومدم روبه روم روی صندلی ها نشسته بود آرتان هم اومد کنار دستش نشست

ازم پرسید که خوب مبارزه کرده

بهش نگاه کردم جدی گفتم: مبارزت خوبه ولی حواست جمع نیست این غفلت باعث میشه که جونت توی خطر بیوفته

با عجله تند گفت: نه نه حواس پرت نبود تو حواس پرت کرد نگاه کرد

با هر کلمه ایی که میگفت چشمام بیشتر گرد میشد این دختر اصلا از ناز دخترونه یا خجالت چیزی نمیدونست

هر حرفی توی دلش بود به زبون میاورد

به آرتان نگاه کردم داشت متفکر بهمون نگاه میکرد سرمو پایین انداختم

وقتی گفت که برای عملیات امادس همه نگرانی های دنیا به قلبم سرازیر

گفتم بهش توی عملیات محمد مواظبش هست

خوب بود دخالت نکرد وگرنه نمیزاشتم بیاد

از سالن خارج شدیم به اتاق سردار رفتیم بخاطر ما مونده بود

وقتی اجازه وارد شدن دادن

رفتیم داخل بلند شد با لبخند گفت: خب چی شد موفق شدی

این هارو رو به آدرینا میگفت

که اون هم گفت: بله آردا گفت خوب بود

سردار با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد میدونستم واسه چی تعجب کرده

چون من آدمی نبود با یه دختر صمیمی بشم و اجازه بدم با اسم کوچک صدام کنه

سردار لبخند زد گفت خوبه برید خونه فردا عملیات شروع میشه باید برید بندرعباس

سرمون تکون دادم بعد از احترام گذاشتن و خداحافظی بیرون اومدیم شب شده بود

که رو به آرتان گفتم: چرا انقدر کم حرف شدی از وقتی اومدیم هیچی نگفتی

با ناراحتی نگام کرد گفت : بعدا میگم قربان

(آدرینا)

وقتی کار هامون تموم شد از اداره بیرون اومدیم آرتان ناراحت بود ولی نمیدونم چرا منم چیزی نگفتم

سوار ماشین شدیم که آردا گفت : فردا حرکت میکنیم طرف بندر عباس
من این شهر هایی که اسم میبردن نمی شناختم
فقط سرمو تکون دادم

آرتان با آردا شروع کرد حرف زدن در مورد عملیات و بندر هایی که قرار جنس قاچاق وارد و
خارج کنن

به کسی فکر کردم که همه این ها زیر سرش بود بیشتر از قبل ازش متنفرم شدم
لحظه شماری میکردم که ببینم داره جلوی چشمم جون میده
کسی که مادرمو کشت مارو آواره کرد

نمیدونم چقدر توفکر بودم که با صدای آرتان از فکر بیرون اومدم
بهش نگاه کردم که گفت : الان هم میتونی نیای اگه میخوای توی عملیات شرکت نکن
نگرانی توی چشمش دیدم

توی صداش احساس کردم

ولی من باید انتقام میگرفتم وگرنه روحم آرامش نداشت
من این همه زجر کشیدم

برادرم این همه زجر کشید نمیتونم بیخیالشون باشم

چهره مهر و جلو چشمم اومد بی گناه بود حتی بیشتر از ما دوتا هم ناراحتی و عذاب تحمل
کرده بود

اول وقتی دیدمش گفتم بچس هیچی نمیفهمه

ولی الان میدونم که مشکلات روح مهر و بزرگ کرده هرچند شوخ و شیطون باشه

ولی غمش بیشتره

با تکون دست آرتان به خودم اومدم نگاهی کردم دیدم هنوز منتظر جواب من هست گفتم :
نه آمد باید انتقام گرفت

نگاه نگران هردوتا مرد توی ماشین به سمتم برگشت
سرمو پایین انداختم چون هیچ چیزی نمیتونست منو از تصمیمم پشیمون کنه
به عمارت رسیدیم

وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم مهرو با اون پای شکسته جلوی در ورودی ایستاده
جلو رفتم میخواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم ولی اون خودش تند انداخت توی بغلم
ترسیدم بیوفته زود دستامو دورش حلقه کردم
با لرزیدن شونه هاش فهمیدم داره گریه میکنه
با بغض گفت : آدری تورو خدا اینجوری رفتار نکن توی تنها خواهر و همدم من هستی
هرچند دیر پیدا کردم ولی توی این مدت کم بهت وابسته شدم نمیخوام باهام سرد رفتار
کنی

همون جوری ایستاده بودم سرش روی شونم بود کسی نمی دید که داره گریه میکنه
با صدای ارومی گفتم : مهرو شیطون گریه نکرد دگر
با حرفم وسط گریه خندید بهم نگاه کرد گفت : بخشیدی آشتی هستی؟!؟!
با لبخند سرمو تکون دادم که دستاش دور گردنم حلقه کرد گفت : عاشقتم
نگام به پارسا افتاد که با لبخند نگاه میکرد
با صدای شیطونی که از این حال و هوا دربیاد گفتم : عاشق من نبود عاشق اون بود
مهرو وقتی جهت نگاهمو دنبال کرد به پارسا رسید صورتش قرمز شد
صدای آرتان از پشت سرم اومد : خواهران اگه اجازه بدید ما بریم داخل پامون درد گرفت
به پشت سرم نگاه کردم که آرتان و آردا با لبخند داشت مارونگاه میکردن...

(آردا)

وقتی از اداره خارج شدیم آرتان ناراحت بود
 وقتیم پرسیدم گفت بعدا بهم میگه
 منم دیگه سوالی پرسیدم سوار ماشین شدیم با آرتان شروع کردیم حرف زدن در مورد
 عملیات در حین حرف زدن هم نگرانش واسه آدرینا احساس کردم
 دیگه حرفی واسه زدن نمود که آرتان چرخید رو به صندلی عقب آدرینا صدا زد
 توی آینه نگاهی کردم حواسش نبود معلوم بود توی فکر هست
 وقتی به آرتان نگاه کرد چشمام از آینه برداشتم به رو به رو نگاه کردم
 آرتان حرف دل منو زد گفت که میتونه نیاد
 ولی آدرینا لجبازتر بود گفت باید بره
 نگران توی آینه بهش نگاه کردم ولی اون سرشو انداخت پایین
 دیگه تا رسیدن به عمارت کسی چیزی نگفت
 وقتی پیاده شد رو به آرتان گفتم : نمیگم نگران نباش چون درکت میکنم ولی توی عملیات
 هم ما دوتا و محمد مواظبش هستیم پس بهتره انقدر استرس نداشته باشی وگرنه نمیتونی
 موفق از عملیات بیرون بیای
 توی مدتی که داشتیم حرف میزدیم سرش پایین انداخته بود
 وقتی حرف هام تموم شد بهم نگاه کرد با لبخند کم رنگی گفت : چشم قربان
 سرمو تکون دادم از ماشین پیاده شدم
 وقتی نزدیک درد ورودی عمارت شدیم
 دیدم مهره محکم گردن آدرینا گرفته اون هم کمر مهره سفت گرفته
 وقتی گوش دادیم فهمیدیم مهره داره خواهش میکنه آدرینا سرد رفتار نکنه خندم گرفت
 بخاطر این حرف از گردنش آویزون شده
 آدرینا با صدای اروم چیزی به مهره گفت که نشنیدم ولی مهره سرش پایین انداخت
 با صدای آرتان به طرفمون برگشتن لبخند زدم بهشون

بالاخره مهر و تونسته بود که اون لایه سرد چشمای آدرینا برداره
پارسا اومد به مهر و کمک کنه که آرتان زد رو دستش گفت : کنار خودم خواهرم میارم داخل
پارسا که از لحن و رفتار آرتان شوکه شده بود گفت : باشه ببخشید
میدونستم که آرتان داره اذیتش میکنه
آرتان با صدای شیطونی روبه من گفت : خواستگار هم خواستگارهای قدیم
با این حرفش مهر و زد زیر خنده
که آدرینا نمیدونم چطور خودش رسوند بهش گوشش کشید گفت : کشید خجالت
مهر و با حالتی شبیه گریه گفت : ای ای غلط کردم ادری گوشم ول کن
با صدای خان همه به طرف در برگشتیم : بچه ها نمیخوااید بیاید داخل
هر سه سلام کردیم که با خوشرویی جوابمون داد رفتیم داخل عمارت
رفتیم داخل عمارت مهر و بازوی آدرینا گرفته بود خواستن از پله ها برن بالا که پارسا رفت
جلو کمک کنه مهر و زود پشت آدرینا مخفی شد گفت : نزدیک نیای ها
همه با تعجب نگاهش کردیم که چرا اینجوری رفتار کرد
خان گفت : بازم اینا شروع کردن کل کل
بعد هم رفت داخل سالن پذیرایی
آدرینا برگشت طرف مهر و نگاهش کرد روبه پارسا با اخم گفت : چکار کرد که ترسید
قدم قدم جلو میرفت پارسا که با چشمای گرد شده به مهر و نگاه میکرد گفت : هیچی بخدا
بعد رو به مهر و با نگرانی گفت : مهر و جان عزیزم چی شده
وقتی نگامون به مهر و افتاد زدیم زیر خنده
پارسا هم با اخم به مهر و نگاه میکرد
بازم یاد صورت مهر و افتادم زبونش کامل در آورده بود دوتا دستش پشت گوشه‌هاش برده بود
وقتی دیده بود ما حواسمون نیست واسه پارسا ادا درآورده بود

پارسا برگشت رفت طرف در سالن مهر و با نگرانی نگاه کرد رو به ما گفت : یعنی ناراحت شد؟!؟!!!

سرمو به نشونه نمیدونم تکون دادم دیگه توجه نکردم آدرینا و آرتان چی میگن رفتم بالا توی اتاقم فردا عملیات شروع میشد هیچ وقت تا الان نگران نبودم ولی الان نگران بودم

نگران کسی که همه زندگیم شده بود

گوشی درآوردم به مادر و پدرم زنگ بزنم شماره خونه گرفتم آرش تلفن برداشت _ بله

+ الو آرش

_|| سلام آرда خوبی چیکار میکنی خبر نمیگیری کجایی

+ اروم نفس بکش یه کله داری حرف میزنی

صدای نفس عمیق شنیدم بعد گفت : خب الان بگو

گفتم : میدونی که ماموریت هستم خبرم که نمیتونستم موقعیت نبود و کجا هستم

با لحن مسخره ایی گفتم : یعنی تو نمیدونی کجا هستم

زد زیر خنده گفت : خب مثلا نمیدونم دیگه

گفتم : خب دیگه گوشی بده مامان

صداش جدی شد گفت : عملیات شروع شده؟

منم مثل خودش گفتم : اره

با لحن ناراحتی گفت : آرда داداشم مواظب خودت باش

بعد هم نتونست حرف بزنه گوشی داد به مامان

_ آرда مادر

+ سلام مامان خوبی بابا خوبه

مامانم با صدایی که معلوم بود داره گریه میکنه گفت : هممون خوییم مادر تو خوبی

با ناراحتی گفتم : تورو خدا گریه نکن قسمت دادم مامان گریه نکن
با بغض گفتم : نمیتونم هروقت میری ماموریت تا برگردی من صدبار میمیرم زنده میشم
خودت بچه نداری تا بدونی چی میگم
با لحن شوخی که از این حال و هوا در بیاد گفتم : فعلا بزار ببینم مادر بچه جواب مثبت بهم
میده

مامان با حرف من گریه یادش رفت با صدای خوشحالی گفتم : الهی قربونت بشم مادر کیه
این عروس گلم که تونسته تو رو راضی به زن گرفتن بکنه
با صدای بلند خندیدم گفتم : هنوز نیومده چه عزیز شده انشالله بعد ماموریت بهتون
معرفیش میکنم بدونید چه جواهری هست
باز صداش ناراحت شد با شنیدن اسم ماموریت گفتم : باشه مادر سلامت بری و برگردی من
منتظر هستم که زود برگردی بگی این عروسمون کیه

(آدرینا)

وقتی وارد عمارت شدیم با عکس العمل مهر و عصبانی شدم فکر کردم پارسا اذیتش کرده
ولی بعد معلوم شد مهر و خانوم فقط قصد اذیت کردن داشته
وقتی پارسا رفت توی سالن پذیرایی مهر و پرسید ناراحت شد آرتان گفت : اره
بعد هر دو تاشون وارد سالن پذیرایی شدند
ولی من به طرف پله ها برگشتم بهشون نگاه کردم من باید امشب می فهمیدم این احساس
چیه که وقتی آردا نزدیکم هست خوشحالم هیجان دارم
وقتی نمیبینمش ناراحتم دوس دارم همیشه باشه و تمام توجهش برای من باشه
چشم از پله ها گرفتم رفتم توی سالن پذیرایی روی مبل کنار آرتان نشستم اصلا توجه
نکردم که کی هست توی سالن
روبه آرتان گفتم : آخر شب آمد اتاق من کار داشت
آرتان با نگرانی بهم نگاه کرد گفتم : چیزی شده

با تعجب نگاهش کردم گفتم : نه هیچ نشد کار خود داشت
نگام کرد بعد گفت : باشه بلند شو الان بریم بالا حرفتو بزن
این جمع واسم مهم نبود تا بگم نه بشینیم پس سرمو به نشونه موافقت تکون دادم
بلند شدیم که صدای مهرو هم بلند شد گفت : کجا میرید ؟!
جوابشو ندادم آرتان گفت : داریم میریم بالا میای
بهش نگاه کردم تلاش کرد از روی مبل بلندشه که آرتان رفت بغلش کرد
از سالن اومدیم بیرون نزدیک پله ها صدای پیس پیس اومد وقتی برگشتم مهرو بود اروم
گفت : دارید میرید بالا نقشه بکشید
از گوشه چشم نگاهش کردم گفتم : فضول ممنوع
لباش اویزون شد اهمیتی ندادم نزدیک اتاق مهرو بودیم که گردن آرتان محکم چسپید گفت
: میرید کدوم اتاق منم با خودتون ببرید لدفا لدفا
لوس جلوتر راه افتادم طرف اتاق خودم درو باز کردم داخل شدم آرتان و مهرو هم پشت
سرم وارد شدن
درو بستم روی تخت نشستم مهرو کنارم نشست و آرتان هم رو به روی ما روی زمین
بهشون نگاه کردم هردوتا داشتن بهم نگاه میکردن
نمیدونم این استرس از کجا اومده بود انگار داشتن قلبمو چنگ میزدن
با صدای آرتان از فکر کردن به حال بیرون اومدم: آدرینا نمیخوای حرف بزنی
سرمو پایین انداختم گفتم : خب من یه جوری شد
هردوتا باهم گفتن : چه جوری
گفتم : وقتی آردا دید هیجان داشت خوشحال شد دوس داشت نگاه من کرد
وقتی نزدیک شد قلبم تند زد
بعد با ناراحتی به مهرو و آرتان نگاه کردم دیدم هردوتاشون دارن با لبخند نگاه میکنند
با تعجب گفتم : چه شد

آرتان هیچی نگفت فقط داشت با لبخند نگام میکرد که با ضربه مهر و به شونم بهش نگاه کردم با خنده گفت : پس بی احساس نیستی من اشتباه میکردم مبارکه آدری جونم با ابروهای بالا رفته گفتم ؛ چه مبارک که آرتان گفت : عاشق شدنت مبارک شوکه نگام بین آرتان و مهر و در رفت و آمد بود یعنی چی من کسی که تا الان بجز برادرم به هیچ مردی دیگه ایی نگاه نکردم و اهمیت ندادم الان عاشق مردی شده بودم که کمتر از یک ماه می شناختمش....

رو به آرتان با تعجب گفتم : نه این نبود

مهر و با جیغ گفت : ببین اگه بگی اشتباه میکنید موهات از بیخ میکنم

با چشمای گرد شده نگاش کردم این چه خشن شده

آرتان با لبخند بلند شد گفت : بعد عملیات باهم حرف میزنیم

و از اتاق خارج شد

برگشتم طرف مهر و که ابروهاش تند تند بالا مینداخت گفتم : چی هست

با لبخند دندان نما گفت : حالا دیگه نمیتونی اذیتم کنی خودتم عاشق شدی دیگه

یهو حالتش تغییر کرد با لحن جدی که ازش بعید بود گفت : خیلی خوشحالم که توام

تونستی این حس و تجربه کنی ولی آدرینا تا وقتی آردا اعتراف نکرد تو اصلا حرفی نزن

نذاشت حرفی بزنم با عصاش راه افتاد سمت در خارج شد

منظورش چی بود اعتراف نکن

نمیدونم بیخیال استراحت کنم فردا باید زود بلندشم

خوابیدم با زنگ موبایلم برای ساعت چهار صبح بود بیدار شدم خاموشش کردم بلند شدم زود

یه دوش گرفتم وسایل زیادی نداشتم توی یه کیف چندتا بلوز و شلوار گذاشتم با یه سری

دیگه وسایل

وقتی آماده شدم کوله پشتی انداختم رو شونم از اتاق خارج شدم توی راه رو ایستادم چند دقیقه بعد آرتان و آردا اومدن بیرون اروم از پله های رفتیم پایین از عمارت خارج شدیم میخواستیم برم طرف ماشین دیدم نیست با تعجب برگشتم طرف آردا و آرتان که بادیست به در باغ اشاره کردن راه افتادیم وقتی از باغ عمارت خارج شدیم پرسیدم : ماشین کجا است آرتان جواب داد : دیشب ماشین اوردم بیرون عمارت به بابا هم گفتم داریم میریم مسافرت سه تایی منو آردا کار داریم آدرینا هم میبریم موافقت کرد میخواستیم بگم به خان چه مربوطه که من کجا میرم ولی هیچی نگفتم راه افتادیم سمت جایی که ماشین پارک بود سوار ماشین شدیم آرتان برگشت طرفم گفت : اگه خوابت میاد بخواب سرمو به نشونه نه تکون دادم اونم وقتی دید نمیخوام بخوابم برگشت سر جاش نشست به آردا نگاه کردم که داشت رانندگی میکرد بازم همون احساس ها یعنی مهر و آرتان درست گفتن یعنی میشه منی که تا الان به هیچکی علاقه ایی نداشتم سرد بودم الان به یکی علاقه پیدا کنم عاشقش بشم

(آردا)

داشتم رانندگی میکردم که سنگینی نگاه آدرینا روی خودم احساس کردم توی آینه بهش نگاه کردم داشت نگام میکرد ولی معلوم بود توی فکر هست نگامو ازش گرفتم

تا رسیدن به ستاد کسی هیچی نگفت وقتی رسیدیم به آدرینا گفتم بشینه توی ماشین منو آرتان پیاده شدیم وارد ستاد شدیم که همه نیروها آماده بودن اتوبوس آماده بود که نیروهارو به فرودگاه انتقال بده هواپیمای ستاد آماده بود محمد با ما اومد سوار ماشین شدیم به آدرینا نگاه کردم خوابش برده بود.....

ماشین روشن کردم به محمد که کنار دستم نشسته بود گفتم : لنج ها کی میرسن دقیق
با صدای جدی گفت : قربان ساعت سه صبح فردا میرسن
سرمو تکنون دادم مت باید زودتر می رسیدیم
توی فکر عملیات بودم که آدرینا با داد بلند شد ترسیدیم ولی برنگشتم ممکن بود تصادف
کنیم

ارتان کنار آدرینا نشسته بود زود گفت : آدرینا جان چی شده چرا داد زد
از این بهش نگاه کردم معلوم بود خیلی ترسیده یکم توی ماشین نگاه کرد وقتی چشمش به
من افتاد زود با یه لحن ترسیده و نگران گفت : خب است تو زخمی شد
هر سه نفر با تعجب داشتیم بهش نگاه میکردیم توی دلم انگار همه خوشحالی های دنیا
وجود داشت آدرینا نگران من شده بود اولین نفر با من حرف زد حال منو پرسید
خودم از افکارم خندم گرفته بود مثل نوجوان های هیجده ساله شده بودم
یه لحظه فراموش کردم که آرتان و محمد توی ماشین هستن با لحن مهربونی گفتم : من
خوبم ع....

زود فهمیدم چی شده با صدای جدی گفتم : اره خوبم نترس خواب دیدی
وقتی به محمد نگاه کردم دیدم زیر زیرکی داره می خنده بهش اخم کردم که لبخندش
ماسید

به فرودگاه رسیدیم ماشین توی پارکینگ گذاشتم پیاده شدیم راه افتادیم طرف سالن کارتمو
نشون دادم که راهنمایمون کردن

وقتی به هواپیما رسیدیم که بقیه نیروها هم اومده بودن سوار شدیم آرتان و آدرینا صندلی
جلوی ما منو محمد هم صندلی پشتوقتی نشستیم چشم هامو بستم یکم اعصابم اورمشه
با صدای محمد چشمامو باز کردم گفت : فکر کردم خوابیدی بلند شو رسیدیم بلند شدیم
همه توی سالن منتظر بودن اتوبوس مخصوص ستاد رسید که سوار شدن ما هم با ماشینی
که فرستاده بودن رفتیم

رسیدیم ستاد که یکی از سرگرد ها اومد استقبال احترام گذاشت وقتی آزاد گفتم

گفت : سلام قربان خوش اومدید جناب سرهنگ منتظرتون هستن

گفتم : سلام ممنون بریم

اومد کنارم راهنماییم کرد طرف اتاقی که سرهنگ اخوان بود بچه ها همشون اومده بودن داخل توی اتاق کنفرانس بودن

وقتی وارد اتاق سرهنگ اخوان شدیم بلند شد سرگرد بعد احترام رفت بیرون

رفتم جلو سلام کردیم ا هم دست دادیم سرهنگ اخوان از من بزرگتر بودن

وقتی نشستیم گفتن : چطوری جوون بازم همدیگرو دیدم خوشحالم تونستی به چیزی که میخواستی دست پیدا کنی

لبخند زدم قبلا توی یکی از عملیات ها سرهنگ فرمانده بودن و میدونستن که من چه چیزی میخوام سربلندی واسه خودم و خانوادم

گفتم : منم خوشحالم که بازم با شما توی یه عملیات دیگه هستم

گفتن : خوبه خبر دارم دوتا از بستگانشون داوطلبانه اومدن

گفتم : بله آرتان آریان پور و آدرینا آریان پور خواهر برادر هستن اطلاعاتشون قبلاواستون فرستادم

سرشو تکون داد گفتن : میدونم

بعد هم بلند شد منم به احترامشون بلند شدم که گفتن : بریم بقیه منتظرمون هستن از اتاق بیرون اومدیم سرهنگ جلوتر حرکت کردن منم پشت سرشون

وقتی وارد شدیم صدا ها قطع شد همه بلند شدن احترام نظامی گذاشتن...

(آدرینا)

وقتی وارد شدیم آردا رفت مارو هم جدا به یه اتاق بزرگ که میز کنفرانس داشت بردند نشستیم همه مشغول حرف زدن با کنار دستش شد

آرتان هم با این پسر که تو ماشین باهامون بود داشت حرف میزد حوصله سر رفته بود با صدای به نفر دست از نگاه کردن بقیه برداشتم نگاه کردم دیدم یه دختره که چادری بود با لبخند گفت : سلام ما باهم آشنا نشدیم من شمیم رضانی هستم بعد هم دستشو جلو آورد نگاه سردی به دستش کردم گفتم : آدرینا آریان پور لبخند رو لبش ماسید ولی بازم ادامه داد گفت : داداشتون هستن با گوشه چشم نگاهش کردم که داشت با لبخند به آرتان نگاه میکرد پوزخند زدم با صدای در همه بلند شدن منم به تبعیت از همه بلند شدم به در نگاه کردم که یه مرد با ریش های سفید قد بلندی وارد شد توجه کردم به درجه هاش سرهنگ بود آردا هم پشت سرش وارد شد با دیدنش ناخداگاه لبخند رو لبم نشست با گاز گرفتن لبم سعی کردم لبخندم نشون داده نشه ولی دیر شده بود آردا نگاهش بهم بود داشت با چشم های براق نگام میکرد احساس کردم صورتم داغ شد سرمو پایین انداختم وقتی همه نشستن منم نشستم رفتم توی فکر چرا صورتم داغ شد وقتی آردا اونجوری نگام کرد با دستی که روی شونم قرار گرفت از فکر بیرون اومدم به دست نگاه کردم بعد به صاحبش آرتان بود که گفت : جناب سرهنگ اخوان با تو هستن به همون سرهنگ که مسن بود نگاه کردم با لبخند گفتم : میدونم خودت داوطلبانه اومدی امیدوارم موفق باشی با صدای جدی گفتم : ممنون است بلند شدن همه احترام گذاشتن سرهنگ از اتاق کنفرانس بیرون رفت نمیدونم چرا همه زیر چشمی نگام میکردن رفتم نزدیک آرتان گفتم : چرا نگاه من کرد همه آرتان با لبخند گفت : لباس هات مناسب اینجا نیست بخاطر همین و بخاطر این اجازه دادن وارد بشی سرهنگ احتشام دستور دادن

به آردا نگاه کردم که داشت با یه سری حرف زد لبخند زدم تو هر حالتی به فکرم بود همون دختره که خودش معرفی کرد بهم اسمش چی بود اها شمیم همون اومد نزدیک آرتان ازش خوشم نمیومد هرچند خوب مهربون نشون بده من خوشم نمیومد واسه چی هم نمیدونم....

(آردا)

وقتی سرهنگ حرفاشون زدن از اتاق خارج شدن رفتم تو فکر آدرینا وقتی وارد اتاق شدم پشت سرهنگ که آدرینا لبخند زد نگاش کردم صورتش قرمز شد یعنی آدرینای من خجالت کشید

عزیزمن خجالت کشید وای خدا امکان نداره پس این دختر بی احساس نیست یه سری از سرگرد های اونجا اومدن پیشم منم بلند شدم داشتن درمورد عملیات حرف میزدن منم داشتم گوش میدادم به آدرینا نگاه کردم که داشت با صورت جمع شده به آرتان و دختری که با آرتان سرگرم صحبت کردن بود نگاه میکرد لبخند اومد رو لب نمیتونست درون دار باشه بعضی اوقات و اینجوری احساساتش نشون داده میشد

رفتم نزدیکشون که دیگه صورتش اینجوری نباشه بهشون رسیدم آرتان با دیدنم زود احترام گذاشت دختری هم که رو به روش بود برگشت احترام گذاشت نگاه کردم ستوان بود آزاد گفتم که راحت ایستادن رو به آدرینا گفتم : نمیتونی بری استراحت کنی چون تا دو ساعت دیگه حرکت میکنیم با شنیدن حرفم چشماش برق زد

بهش خیره شدم نگاه های اطرافیان میدیم روش رفتم طرفش گفتم : دنبال من بیا

با تعجب نگام کرد بعد دنبالم راه افتاد از اتاق کنفرانس بیرون اومدیم رفتم طرف اتاقی که واسه امروز بهم داده بودن

وقتی وارد اتاق شدیم درو بستم برگشتم طرفش که با چشمهای گرد شده نگام میکرد گفت: واسه چه آمد اتاق

رفتم طرف ساک خودم قبل از اومدن یه مانتو واسش خریده بودم میدونستم لباس هاش واسه اینجا خوب نیست

مانتو بیرون آوردم گرفتم طرفش بهش نگاه کرد گفت: چه است

آبروی راستمو بردم بالا گفتم: مانتو بجای این لباس کوتاه اینو بپوش فکر کنم خودت هم از نگاه دیگران روی خودت خوشتر نیما

حالا نوبت اون بود که با ابروهای بالا رفته نگام کنه گفت: تو اذیت شد نگا من کرد آنها با چشمای گرد شده نگاش کردم وقتی دوباره جملمو توی ذهنم مرور کردم فهمیدم چه سوتی دادم

زود خودمو جمع و جور کردم گفتم: تو الان امانتی دست من بخاطر همین به بگیر بپوش

اومد نزدیک مانتو گرفت گفت: آرتان است نگران امانت نبود

و یه لبخند دندون نما زد نزدیک بود لپاش بکشم بگم کم شیطونی کن

زود مانتو دادم دستش از اتاق خارج شدم پشت در اتاق منتظر ایستادم....

(آدرینا)

وقتی آردا اومد طرفمون خوشحال شدم نمیدونم چه را یه دفعه احساس کردم هول شدم ولی

نذاشتم توی ظاهرم نشون داده بشه وقتی بهمون رسید گفت که عملیات تا دو ساعت دیگه

شروع میشه خوشحال شدم خودم احساس کردم که چشمم برق زد

دیدم آردا یکم اطراف نگاه کرد بعد رو به من گفت دنبالم بیا با تعجب نگاش کردم ولی

چیزی نگفتم دنبالش حرکت کردم از اتاق کنفرانس خارج شدیم رفتیم طرف اتاقی که

انتهای سالن بود

درو باز کرد اول من وارد شدم بعد هم خودش برگشت طرفم
با چشمهای گرد شده نگاش میکردم واسه چی اومده بودیم توی اتاق
همین سوال ازش پرسیدم
که جوابم ندادم رفت طرف کوله ایی که توی اتاق بود بازش کرد یه بلوز بلند ازش بیرون
آورد
گرفت طرفم گفتم : چه است
ابروش بالا انداخت گفت : مانتو بجای این لباس کوتاه اینو بپوش فکر کنم خودت هم از
نگاه دیگران روی خودت خوشت نیما
با ابروهای بالا رفته گفتم : تو اذیت شد نگا من کرد آنها
چشمش گرد شد ولی زود از اون حالت خارج شد جدی گفت : تو الان امانتی دست من
بخاطر همین بگير بپوش
رفتم نزدیک مانتو رو گرفتم میخواستم یکم اذیتش کنم با شیطننت گفتم : آرتان است نگران
امانت نبود
یه لبخند دندون نما زدم
نمیدونم چی شد زود مانتو انداخت تو بغلم از اتاق خارج شد
شونمو بالا انداختم مانتو رو پوشیدم ولی خوشحال بودم از حرفی که آردا زده بود پس واسش
بی اهمیت نبودم
از اتاق خارج شدم دیدم تکیه زده به دیوار رو به رو بازم جدی شده بود هیچی نمیشد از
صورتش فهمید سرشو تکون داد راه افتاد طرف طبقه بالا
منم دنبالش رفتم روی پله اول دستش گرفتم گفتم : تند نرفت
که زود برگشت دستشو زود کشید
با تعجب نگاش کردم ناراحت هم شدم ولی به روی خودم نیاوردم زودتر از اون رفتم بالا

آرتان دیدم که توی سالن وایساده زود رفتم طرفش که گفت : کجایید بیا باید لباس های مخصوص بپوشی

وارد اتاقی شدیم که اونجا بود پر بود از وسایل مخصوص آرتان وسایل میآورد بهم میگفت که چطوری استفاده کنم

ولی آردا وارد شد زود وسایل تحویل گرفت از اتاق خارج شد

من فقط یه ضدگلوله بهم دادن با شوکر

منتظر بودم بهم اسلحه بده ولی نداد برگشت طرفم گفت بریم

متعجب گفتم : اسلحه نداد

که زد زیر خنده گفت : آدرینا خواهرم اسلحه که اسباب بازی نیست بدن بهت فقط

مخصوص نیروهای خودشون هست این اسلحه منم حکم دارم که بهم دادن

گفتم : چرا پس گفت باید تیر اندازی کرد آن وقت

گفت : چون ممکنه اون لحظه جونت در خطر باشه و اسلحه جلوی دستت باشه باید بتونی از

خودت دفاع کنی

سرمو تکون دادم وقتی وسایل تحویل گرفتیم از اتاق بیرون اومدیم.....

آردا روبه روی در بود داشت با یه دختر حرف میزد واسش لبخند میزد

اخم کردم ناخداگاه این کیه داره بهش لبخند میزنه

چی این چرا دستش گرفت

احساس میکردم داغ کردم به زور خودم کنترل کردم

با ظاهری بی تفاوت ولی درون آشوب رفتم نزدیکشون

وقتی متوجه شدن که من کنارشون وایسادم دست از حرف زدن کشیدن به دستشون نگاه

کردم که توی هم قفل شده بود

رو به آردا گفتم : معرفی کرد

دختره داشت با لبخند نگام میکرد ولی من بهش اخم کردم این کی بود که انقدر صمیمی بود با آردا

آردا با صدای خوشحالی گفت : ایشون سروان زکیه زهیری هستن
گفتم : خب

با تعجب گفت : چی خب

منم مثل خودش گفتم : خب نسبت چه داشت

و به دست هاشون اشاره کردم قبلا آرتان گفته بود که آردا آدم با ایمانی هست و با نامحرم دست نمیده و من باید رعایت کنم

ولی الان اینا اینجوری

آردا خندید دست انداخت دور شونه اون دختره گفت : ایشون عزیز من هستن

انگار اب یخ ریختن روم احساس میکردم دنیا نابود شد

سرد شدم ، سرد تر از یخ به آردا نگاه کردم شوکه نگام کرد میدونستم سردی چشمام طرف مقابل شوکه میکنه

روبه آرتان که درگیر اسلحش بود کردم گفتم : آرتان

سرشو بلند کرد گفت : جانم

زودگفتم : مگه نرفت پیش بقیه

سرشو تکون داد گفت : چرا الان میریم

بعد روبه آردا گفت : قربان

که آردا نداشت حرف بزنه گفت : حرکت کنیم

بی توجه بهشون اول حرکت کردم

نمیدونم چرا عصبی بودم کارهام دست خودم نبود

احساس میکردم ممکنه الان برگردم با آردا دعوام بشه پس زودتر قدم هامو برداشتم از دور

همون محمد دیدم رفتم کنارش ایستادم که با شیطننت گفت : امانت حالت خوبه

برگشتم بهش نگاه کردم که با چشمای گرد شده نگام میکرد
 آرتان و اون دوتا هم بهمون رسیدن که محمد با صدای خوشحالی گفت : بین کی اینجا
 خوبی شما مارو از یادت بردی دیگه اومدی اینجا میدونید
 پس اینم عزیز آردا رو می شناخت داشتم دیونه میشدم به زور جلوی خودمو گرفته بودم که
 نرم گردن این دختر رو بشکنم
 آردا با صدای گرفته ایی گفت : بسه بریم بقیه منتظرمون هستن
 سرمو پایین انداختم پشت سرشون حرکت کردم
 فکر کردم به بعد عملیات باید هرچه زودتر بلیط میگرفتم برمیشتم
 نمیتونستم اینجا روتحمل کنم
 رسیدیم به همه اونهایی که میومدن واسه عملیات اصلا حواسم به حرف های آردا نبود فقط
 میدونم خیره نگاش میکردم اون هم چشماش ازم میدزدید
 دستور داد تا سوار ماشین ها بشیم نمیدونم کدوم لنج کدوم بندر فقط میدونستم داریم میریم
 تا دشمن های قدیمی نابود کنیم
 وقتی رسیدیم همه جا اروم بود نیرو ها زود پیاده شدن رفتن مخفی شدن
 منو محمد هم رفتیم پشت یه دیوار که به اونجا دید داشت
 دیگه به آردا نگاه نکردم نمیخواستم عصبی بشم
 یه ربع منتظر موندیم که اومدن یه سری آدم از کشتی پیاده شدن همشون هیکل درشت
 داشتن
 یه ماشین ون اومد وقتی توجه کردم دیدم چه کسی ازش خارج میشه پوزخند زدم
 با دیدن نفر بعدی پوزخندم غلیظتر شد
 این بار کارشون تموم بود
 نمیدونم منتظر چی بودن آرتان و آردا که بهشون حمله نمیکردن با دیدن یه ماشین دیگه
 چشمام ریز کردم ولی وقتی در ماشین باز شد چشمام از تعجب زیاد گرد شد

این همه دختر چیه چرا اینجا هستن
با پیاده شدن همه دختر ها عملیات شروع شد صدای آردا شنیدم که بلند گفت دستتاون
ببرید بالا شما محاصر شدید
اون ها با شنیدن حرف آردا زود اسلحه هاشون آماده کردن تیراندازی شروع شد
دیدم که اون دوتا دارن از فرصت استفاده میکنن میخوان فرار کنن
اسلحه ایی که مال یکی از بادیگارد های اونا بود برداشتم
مرده بود پس به اسلحه احتیاجی نداشت
رفتم دنبالشون محمد حواسش نبود که از کنارش بلند شدم
از بچه ها دور شده بودیم که اسلحه بردم بالا گفتم : حرکت کرد کشت شما اشغال ها را
با شنیدن صدای من تند برگشتن طرفم با نفرت بهشون نگاه کردم کسایی که اسم
خودشون گذاشته بودن خاله و عمو ، زن بابای عزیز
پوزخند زدم بهشون چطور جرات میکردن
دیدم شیرین داره از فرصت استفاده میکنه که شلیک کنه ولی من زودتر به خودم اومدم به
پای راستش شلیک کردم....
(آردا)

وقتی عملیات شروع شد همه حمله کردن حواسم به آدرینا نبود یه لحظه اون طرف نگاه
کردم دیدم محمد تنها خودش داره مبارزه میکنه خبری هم از آدرینا نیست
یهو توی شونم یه سوزش شدید احساس کردم نگاه کردم تیر خورده بودم
به طرف بادیگاردی که بهم تیر شلیک کرده بود تیراندازی کردم کشته شد
به آرتان گفتم حواسش باشه به اون طرف
نگفتم که آدرینا نیست میدونستم اگه بدونه دیگه حواسش به هیچی نیست بجز آدرینا
دیدمش که داره میره سمت پشت انباری که اونجا بود
چشمام تار شده بود کتفم درد میکرد دردش تاقت فرسا بود

با صدای شلیک ترسیدم نگرانم شدم سعی کردم که الان ضعیف نباشم چون آدرینا توی خطر بود

رفتم نزدیکتر دیدم که شیرین روی زمین نشسته آدرینا اسلحه دستش بود
حواسش نبود که عموش میخواد بهش شلیک کنه زود اسلحمو بالا آوردم شلیک کردم گوله
من همزمان با اون رها شد

گوله به شکمش برخورد کرد افتاد روی زمین

زود به طرف آدرینا رفتم روی زمین افتاده بود با دیدن جایی که گوله خورده بود نزدیک بود
بمیرم امکان نداشت گوله به قلبش خورده بود عزیز من عشق من چشماشو بسته بود

زود بی سیم در آوردم به مرکز پیام دادم که زود امبولانس بفرستن
جرأت نداشتم بلندش کنم فقط اشک می ریختم خدایا خدا دستشو گرفتم
نتونستم خودمو کنترل کنم فریاد زدم : خــــدا

سرمو گذاشتم کنار سرش روی زمین

با صدای قدم های تند چند نفر هم نتونستم بلندشم

یکی کنارم نشست با صداش فهمیدم آرتان هست

با صدای ناباوری اسم آدرینا میگفت

سرمو بلند کردم یه دفعه نمیدونم چی شد که همه جا سیاه شد دیگه چیزی نفهمیدم

با دستی که روی صورتم کشیده شد چشمامو باز کردم نور چشمو زد

وقتی واسم عادی شد چشم باز کردم

مامانم دیدم که کنارم نشسته با گریه دستشو روبه بالا بلند کرد گفت : خدایا شکره بچم
چشماشو باز کرد

بعد رو به من نگاه کرد با لبخند و اشک گفت : الهی مادر قربونت بشه الهی من بمیرم نبینم
روی تخت بیمارستانی

دهنمو باز کردن که بگم خدانکنه....

در باز شد آرش اومد داخل خواست حرف بزنه که زود از تخت بلند شدم
 کتفم تیر کشید بلند گفتم : آخ
 که آرش و مامان هردوتا شون ترسیدن
 مادرم یا صدای توییخ کننده ایی گفت : چرا یهو بلند میشی تیر خوردی
 با صدای نگران و ترسیده ایی میگم : من باید برم آدرینا آدرینا چی شد
 بعد با صدای که بغض کاملاً توش معلوم هست میگم : خدایا چه خاکی به سرم شد
 از تخت میام پایین که سرم گیج میره ولی خودمو محکم میگیرم که نیوفتم
 به مادرمو آرش نگاه میکنم میبینم هردوتا دارن با بهت و ناباوری نگام میکنن
 اصلاً نمیدونم واسه چی و چرا فقط به طرف در راه میوفتم که آرش میاد جلوم میگه : کجا
 به سلامتی
 با صدای کلافه و نگرانی میگم : برو کنار ازت خواهش میکنم برو کنار آرش
 به آرش نگاه میکنم که داره با چشمهای گرد شده و شوکه نگام میکنه
 صدای در میاد وقتی نگاه میکنم پدرم هست
 زود به پدرم سلام میدم از در خارج میشم به صدا کردن خانوادم اهمیت نمیدم
 الان فقط میخوام بدونم آدرینام سالمه
 مهم نیست نگاش سرد باشه بی تفاوت باشه فقط سالم باشه
 به ایستگاه پرستاری میرسم با صدای بی حالی میپرسم : آدرینا آریان پور کدوم اتاق هست
 پرستار بهم نگاه میکنه عصبی میشم چرا چشمماش از روم برنمیداره یه نگاه بندازه ببین
 زندگی من کدوم اتاق هست
 عصبی میگردم : خانوم محترم اتاق آدرینا آریان پور کدومه
 به خودش میاد بعد چند دقیقه میگه : بخش مراقبت های ویژه C.C.U طبقه دوم هستن
 زانو هام سست میشه ولی الان نمیتونم ضعیف باشم زود به طرف آسانسور میرم وقتی
 میخوام درو ببندم آرش مانع میشه خودشو مامان و بابا هم سوار میشن

اهمیت نمیدم وقتی آسانسور میرسه اولین نفر میرم بیرون
توی راهرو آرتان ، مهر و ، خان و پارسا رو میبینم
مهر و پارسا روی صندلی نشستن سر مهر و روی شونه پارسا هست
با قدم های سست به سمت آرتان میرم وقتی نگاهی بهم میوفته زود میاد جلو میگه: قربان
چرا بلند ش...

نمیزارم حرفش ادامه بده با صدای بی حالی میگم : آدرینا
اهمیت نمیدم که کسی از علاقم به آدرینا بفهمه
فقط میخوام خبر سلامتیشو بشنوم
آرتان از دلم خبر داره سرشو پایین میندازه صدای گریه مهر و بلند میشه
تا اینجا فقط میخواستم بهم بگن که آدرینام حالش خوبه سالمه
با کلمه ایی که از دهن آرتان خارج میشه روی زمین فرود میام
خدایا کما نه خدا من تازه میخواستم بهش بگم
با صدای بلند اسم خدا رو صدا میزنم بعد از هوش میرم.....

یک هفته از کمای آدرینا میگذره اصلا نمیدونم چطوری روز ها میره و میاد
فقط جلوی شیشه C.C.U هستم چشمم به آدرینا به عزیزم هست
به کسی که کاری کرد عاشق بشم
به خودم میام اشک هام سرازیر شدن من کسی که تا الان کسی اشکم ندیده بود الان کار
هر لحظه شده اشک

اشک هایی که با دیدن عمرم روی تخت بیمارستان از چشمم میان
به یه هفته قبل فکر میکنم وقتی که فهمیدم رفته توی کما
وقتی که همه خانوادم فهمیدن که من عاشق کی شدم
حال روزم واسه کیه

از فکر بیرون میام به چشمم دست میکشم اشکامو پاک میکنم

دکترها وقتی بی قراری منو دیدن اجازه دادن که حداقل از پشت شیشه بینمش
همه بیمارستان میدونن سرهنگ جدی اداره الان دیگه هیچیش نمونده فقط از خدا عمر
دوباره عشقش و میخواد

از بخش خارج شدم مهر و دیدم که نشسته داره گریه میکنه
کسی کنارش نبود رفتم نزدیک با صدای خش داری گفتم : چرا نرفتی خونه استراحت کنی
سرشو بلند کرد بلندتر زد زیر گریه کنارش نشستم گفتم : گریه نکن مهر و پارسا کجاس
میون گریه گفت : رفت...ه... غذا...بخ... ره

بخاطر گریه کردن نمیتونست خوب حرف بزنه
برگشت طرفم بهم نگاه کرد بازم زد زیر گریه با صدای کلافه ایی گفتم : بس کن مهر و
سرشو تکون داد گفت : چطوری بس کنم وقتی خواهرم کسی که تازه پیداش کردم کسی
که تازه فهمیده بود معنی محبت چیه خدااا

دستاش گذاشت رو صورتش شونه هاش از گریه میلرزید
با صدایی که به زور به گوش رسید گفت : عذاب می کشم وقتی میدونم مادرم باعث و بانی
این کماس این زندگیه سراسر عذاب باعث شد خواهرم بره کما ، بردارم مثل افسرده ها باشه
پدرم سرافکنده باشه توی ده که زنش اینحوریه

با صدای پارسا سرمو بلند کردم مهر و انقدر توی فکر غرق بود که اصلا حواسش نبود
پارسا با چشمای ناراحت که غم کاملاً توش معلوم بود به مهر و نگاه میکرد
بلند شدم که توی حضور من معذب نباشن
ولی مهر و گفت : نرو تور خدا

با تعجب نگاش کردم پارسا هم همین طور
با دست به صندلی کنار دستش زد گفت : بشین تورو خدا میخوام یه چیزی بگم
سرمو تکون دادم نشستم مهر و به پارسا نگاه کرد که یکم از ما دور شد گفت : مثل آرتان
دوستون دارم یعنی داداشم هستین میخوام بهتون یه چیزی بگم

با کنجکاوی نگاش کردم گفتم : بگو

سرشو پایین انداخت گفت : دکتر گفته آدرینا به شوک احتیاج داره تا دوباره بهوش بیاد میگفت بدنش نمیخواد برگرده

با چشمای گرد شده نگاش کردم یعنی چی چرا پس من چرا نمیدونستم

با صدای شوکه ایی گفتم : یعنی چی تو اینارو از کجا میدونی

یکم نگام کرد گفت : حواستون نبود شما توی این یه هفته ولی من میخوام بگم که شما میتونید آدرینارو بهوش بیارید

شوک بعدی گفتم : مهر و میدونی چی میگی یعنی چی این حرفا

گفت : بزارید من حرف هامو بزنم دکتر گفت که آدرینا خودش نمیخواد بهوش بیاد بدنش واکنش نشون نمیده ولی من میدونم که شما میتونید آدرینا بهوش بیارید مطمئن هستم که واکنش نشون میده اینبار بجای اینکه از پشت شیشه نگاش کنید برید نزدیک باهاش حرف بزنید دکتر گفت که حرف های اطرافش میشونه

شوکه به روبه رو نگاه کردم نفهمیدم مهر و کی بلند شد رفت کنار پارسا فقط وقتی به خودم اومدم که پشت در اتاق دکتر بودم

در زدم وقتی اجازه وارد شدن دادن رفتم داخل

دکتر با صورت جدی گفت : بفرمایید بشینید.....

وقتی نشستم بدونه اینکه سوالی بپرسم شروع کرد حرف زدن گفت : میدونم واسه آی اومدی اینجا علاقت به این دختر میبینم میفهمم

بله من به خانوادش هم گفتم که نیاز به یه محرک داره که از این خواب ارادی بیرونش بکشه و خواهر ایشون گفتن که شما میتونید به چه دلیل گفتن که خواهرشون به شما عکس العمل نشون میدن نمیدونم ولی مطمئن بودن

با چشمای گرد شده نگاش میکردم این چرا اجازه نمیداد خودم حرف بزنم به حالت عادی برگشتم گفتم : بله و من بخاطر این اومدم که بپرسم باید چیکار کنم که برگرده

شروع کرد به توضیح دادن وتی توضیح هاش تموم شد با هیجان گفتم : یعنی شما مطمئن هستید صد در صد که بهوش میاد

با صدای جدی گفت : صد در صد نه ولی روی بیشتر مریض ها جواب داده ایشون تیر نزدیک قلبشون خورده بود اگه یکم اونورتر میخورد فوت کرده بودن دوس نداشتم در مورد نداشتن آدرینا حرف بزنه از جام بلند شدم گفتم : ممنون پس من آماده میشم که برم داخل اتاق

سرشو تکیه داد گفت : الان زنگ میزنم که امادت کنن با یه تشکر از اتاقش خارج شدم وقتی به C.C.U رسیدم خان و آرتان دیدم که جلوی در وایسادن وقتی به این یه هفته فکر میکردم از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم وقتی بهشون رسیدم سرمو پایین انداختم سلام کردم که دست خان نشست رو شونم زود سرمو بلند کردم احترام نظامی گذاشتم با احترام من خان لبخند زد گفت : آزاد باش صدای شوکه آرتان اومد : شما چیکار کردید با گوشه چشم نگاش کردم گفتم : به مافوقم احترام گذاشتم گفت : مافوق پدر م.....

سردار آریان پور نداشت بیشتر حرف بزنه گفت : اینجا جای این حرفا نیست بعد با صدای نگرانی گفت : آدرینا چی شد با خجالت سرمو پایین انداختم گفتم : قرار شد برم توی اتاقشون دستشون زدن رو شونم گفت : خجالت نکش جوون بهت اعتماد دارم به پاکیت اطمینان دارم خیالم یکم راحت شد و از یه طرف عرق شرم نشست روی پیشونیم همه فهمیده بودن تابلو بودم

رفتم داخل یه اتاق لباس های مخصوص بهم دادن بعد وارد اتاق آدرینا شدم رفتم کنار تختش با دیدن صورت رنگ پریدش انگار قلبم محکم فشار دادن

به دستش نگاه کردم خدایا ببخش دستشو تو دستام گرفتم اون دستای قدرتمند الان مثل یه تکه گوشت افتاده بو نتونستم جلوی اشک هامو بگیرم روی صندلی کنار تختش نشستم شروع کردم حرف زدن واسش : میدونی خیلی بی معرفتی یه هفتس با خیال راحت خوابیدی اصلا به فکر من نیستی که بیرون این اتاق دارم روزی هزار بار جون میدم میدونی چقدر دوست دارم میخوای اذیتم کنی آدرینا تورو خدا بیدار شو ببخشید عزیزم اذیتت کردم من احمق میدونستم بدت میاد که به زکیه گفتم عزیزم ولی به خدا زکیه خواهرمه خواهر رضایی من هست بیدار شو عزیزم من تازه تورو پیدا کردم میدونی وقتی تیر خوردی مردم و زنده شدم آدرینا بیدار نشی منم میمیرم

احساس میکردم هر لحظه دارن قلبم بیشتر فشار میدن امکان منفجر شدنش هست اتاق داشت دور سرم می چرخید یه دفعه قلبم تیر کشید انقدر درد داشتم که فریاد کشیدم دستمو گذاشتم رو قلبم از صندلی پایین افتادم بدنم انگار توی آب داغ بود

میدونستم دور و ورم چه خبره ولی اصلا نمیتونستم کاری انجام بدم چشمام به آدرینا بود که یه سری دکتر پرستار دور تخت اون گرفتن یه سری هم اومدن بالای سر من بیشتر از این نتونستم مقاومت کنم دنیا جلوی چشمام سیاه شد....

با دستی که رو صورتم قرار گرفت آروم چشمامو باز کردم خان و دیدم که بالای سرم ایستاده اومدم حرف بزنم که درد شدیدی از طرف چپم احساس کردم بلند گفتم : آخ خان هول شد گفت : آدرینا چی شده دخترم

با صدای بریده ایی که ناشی از درد بود گفتم : قل...بم

زود کلیدی که کنار تخت بود فشار داد بعد چند ثانیه اتاق پر شد از پرستار و دکتر وقتی معاینم کردن گفتن : هیچی نیست این درد ها عادیه بهشون آرام بخش میزنیم که زیاد درد نکنن

وقتی کارشون تموم شد از اتاق خارج شدن به خان نگاه کردم که هنوز چشماش نگران بود با صدای بی حالی گفتم : مهرو آرتان

دستشو گذاشت رودشتم گفت : دوتاشون فرستادم خونه خواستم امشب خودم پیشت باشم
نمیخواستم از آردا پرسم حتما الان با اون دختره خوشحال بود داشت زندگیش میکرد
دیگه هیچی نگفتم کم کم خوابم برد با صدای جیغی که توی اتاق اومد از خواب پریدم قلبم
دوباره درد گرفته بود
دستم گذاشتم روش پانسمان بود مهر و پارسا دیدم که توی اتاق هستن با کار من هردو
ترسیدن مهر و زد زیر گریه پارسا اومد جلو گفت : بگم پرستار بیاد
سرمو تکون دادم گفتم : نه
دستم به طرف مهر و دراز کردم هنوز داشت گریه میکرد اومد جلو دستمو گرفت گفتم :
گریه چرا کرد
با بغض گفت : اخه من بودم جیغ زدم بغل گوش تو ببخشید
با درد لبخند زدم گفتم : اشکال نداشت
صدای در اومد وقتی نگاه کردم آرتان بود از دیدن دوباره خوشحال شدم همدم داداشم
اومده بود با لبخند بزرگ اومد جلو گفت : سلام بر آبجی خانوم خودم خوب ترسوندیمون
میدونی خانوم
فقط نگاش میکردم دکتر دیشب واسم توضیح داده بود که چه بلایی سرم اومده امکان
مرگ داشتم به این فکر کردم اگه میمردم دیگه آرتان نداشتم مهر و شیطون کنارم نبود
پارسای آروم نبود حتی اون آردای بی معرفت
با صدای آرتان که گفت : ببخشید دیرتر اومدم رفتم به آردا سر بزنم
با تعجب نگاش کردم مگه آردا کجا بود همین سوال پرسیدم ولی با جواب آرتان انگار دنیا
روی سرم خراب شد آردا سخته کرده بود وای وای
با صدای نگران و ترسیده ایی پرسیدم : آرتان خوب بود اره الان بیدار است
با لبخند نگام کرد گفت : اره عزیزم
با زحمت نشستم رو تخت گفتم : رفت پیش آردا

مهر و پارسا با چشمای گرد شده نگام میکردن ولی آرتان با لبخند گفت : بزار بگم ویلچر بیارن نمیتونی زیاد سر پا وایسی

وقتی ویلچر آوردن نشستم روش از اتاق خارج شدیم رسیدیم جلوی یه در وقتی آرتان باز شد کرد دوتا مرد یه زن دیدم که کنار یه تخت وایسادن وارد شدیم برگشتن طرفمون مادر آراد شناختم با زحمت از روی ویلچر بلند شدم میدونستم آردا احترام به بزرگتر همیشه توی اولویتش هست با کار من لبخند زد سلام کردم مادرش اومد جلو بغلم کرد شوکه همون جووری وایسادم نگام به تخت افتاد آردا داشت با لبخند بهمون نگاه میکرد نمیدونم چرا احساس کردم از نگاش صورتم داغ شد سرمو پایین انداختم که مادرش رفت عقب گفت : هزار ماشااا... چقدر خوشکلی عروسک

با تعجب نگاش کردم با صدای ارومی تشکر کردم
با صدای پسری که تو اتاق بود همه نگاهت برگشت صرفش گفت : شما همون آدرینا خانوم معروف هستید

با تعجب نگاش کردم سرمو تکون دادم
چرا اینجووری نگام میکردن انگار اومدن چیزی بخن خریدارانه نگاه میکردن به آردا نگاه کردم دوباره یادم اومدم چی شده رفتم جلو گفتم : حالت خوب است چرا اینجور شد تو با لبخند گفت : هیچی نیست ع...
یه سرفه کرد گفت : شوک قوی بهم وارد شد بخاطر این شوکه سرمو تکون دادم میخواست چی بگه حرفشو تغییر داد
صدای آرتان اومد گفت : آدرینا جان بهتره بریم دیگه مراجع نشیم توام الان باید استراحت کنی.....

(آردا)

وقتی از اتاق خارج شدن خندم گرفت آرتان هم توی هیپروت بود مزاحم مراجع تلفظ میکنه

با هر نفسم خدارو شکر میکردم که آدرینا بازم بهوش اومد
با صدای مامانم از فکر بیرون اومدم گفتم : خوب پس دلتو باختی
بعد با ذوق گفتم : گفتم پدرت با پدرش صحبت کنه دیگه نمیخوام ببینم داری زجر می
کشی از دوریش
ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست که با حرف آرش بیشتر کش اومد
آرش : ولی مامان میدونی دیگه نمیتونی مادر شوهر بازی دربیاری زن داداشم فوتت کنه باید
بابا بیاد بگیرت
مامان چشم غره رفت من بلند زدم زیر خنده
وقتی از بیمارستان مرخص شدم اولین کاری که انجام دادم رفتم اداره واسه بازجویی گفتن
استراحت کنم ولی من خوب بودم نیازی به استراحت نبود
رفتم اداره درخواست دادم خودم از شیرین و اردلان بازجویی کنم
موافقت کردن رفتم اتاق بازجویی شیرین نشسته بود
وارد شدم جدی و سرد رو به روش نشستم
با غرور نگاهم کرد پوزخند زدم کاذب بود با صدای سردی گفتم : میدونی جرم ت چیه و
تاوانش چیه بگو دلالت برای این کار چی بود
پرونده جلوی دستمو باز کردم از اول شروع کردم به خوندن : قاچاق اسلحه
قاچاق انسان ، قاچاق مواد و عتیقه از همه راه ها قاچاق میکردی و آخرین جرم قتل خواهر و
خیانت به همسر
دیگه پوزخندی روی لبش نبود و فقط ترس بود که تلاش میکرد نشون داده نشه
گفت : من نه خواهرمو کشتم نه خیانتی کردم قاچاقی هم انجام ندادم
بلند زدم زیر خنده بعد با صدای سرد و خشنی گفتم : منو چی فرض کردی مثل خودت بی
عقل جرم ت اعدامه اونم نه یک بار سه بار با زجر بگو با چه کسایی همدست بودی واسه
کی عتیقه قاچاق میکردی

از اتاق بازجویی خارج شدم همدست های دیگشم لو داد

(آدرینا)

وقتی از بیمارستان مرخص شدم دیگه آردا ندیدم فقط روز اعدام شیرین به خونه زنگ زد با خان صحبت کرد مهر و پارسا وقتی فهمیدن چه حکمی برای پدر مادرشون بریدن حالشون بد شد پارسا بهتر تونست خودشو کنترل کنه ولی مهر و افسردگی گرفت شیرین اعدام کردن به جرم قتل خواهر ، قاچاق انسان و مواد و جرم های دیگه که من ازش خبر نداشتم

خان که الان بهش میگم بابا خیلی توی خودش هست وقتی حال مهر و میبینه و نمیتونه کاری انجام بده وقتی اومده بودیم ایران نمیتونستم خلن به عنوان پدر بینم اونو مقصر میدونستم بخاطر اینکه مادرم مرده بود و مارو هم از کشور و خونمون درو کرده ولی الان میدونم فقط بخاطر حفظ جونمون فرستادمون چون امکان داشت شیرین در نبود پدرم بخواد کارو بکشه و اینم فهمیدم که پدرم فرمانده هست و اون توی روند پیشتر پرونده کمک کرده دو ماه از اعدام شیرین میگذره عموم هم واسش حبس ابد بریدن زن عمو برگشت خونه خودشون

با صدای خدمتکار از فکر بیرون اومدم

خدمتکار: خانوم میز نهار آمادس

سرمو تکون دادم رفتم طبقه بالا مهر و دیگه باید امروز از اتاقش میومد بیرون من همون مهر و ی قبل میخوام بدون در زدن وارد اتاقش شدم دیدم عکس مادرش گرفته جلوش داره گریه میکنه

خیلی ناراحت شدم شیرین واسه هرکی بد بود ولی مادر خوبی برای مهر و بود رفتم جلو بی حرف بغلش کردم وقتی آروم شد گفتم : بلند شد رفت پایین

سرشو بلند کرد با صدای بی حالی گفت : نمیام تو برو

اخم کردم گفتم : مهر و بلند شد رفت پایین الان

دیگه حرفی نزد بلند شد از روی تخت رفتیم پایین غذاشو خورد شب با حرفی که آرتان زد با پدرم شوکه شدم یعنی حقیقت داشت آردا داشت میومد خواستگاری من دلم میخواست گریه کنم یا بخندم اصلا نمیدونستم میخوام چیکار کنم

وقتی بابا گفت اجازه بدم بیان یا نه فقط نگاش کردم لبخند زد گفت آرتان بگو بیان فردا شب قرار بود بیان مهر و وقتی خبرو شنید چشماش پر اشک شد گفت: بهت حق میدم واسه مادرم عزاداری نکنی چون اون باعث شد این بلا ها سر شما بیاد ولی خوشحالم که تونستی از اون لایه سرد و سنگی که دور خودت گرفته بودی بیرون بیای با ناراحتی نگاش کردم

فردا شب یه لباس ساده پوشیدم با روسری میدونستم آردا دوس نداره کسی بی حجاب باشه وقتی اومدن همه توی سالن نشستیم که پدر آردا شروع کرد به حرف زدن: جناب آریان پور بهتره بریم سر اصل مطلب و اینکه مزاحم شدیم تا ببینیم آدرینا خانوم قبول میکنن بشن خانوم خونه پسر و ملکه زندگیش البته با اجازه شما

با چشم های گرد شده نگاشون کردم که صدای آردا بلند شد گفت: قصد جسارت ندارم عذر میخوام واسه اینکه حرف زدم و روبه پدرش و بابام معذرت خواهی کرد بعد شروع کرد از خودش شغلش همه چیزهایی که داشت گفت و در آخر اجازه خواست که بریم توی باغ حرف بزنیم تمام خیر شده بودم به آردا نگاش میکردم وقتی حرف هاش تموم شد بابام بهم گفت: آدرینا دخترم با آقا آردا برید توی باغ ...

(آردا)

استرس داشتم اولین باری بود که اینجوری دست و پامو گم میکردم وقتی رفتیم توی باغ زیر درخت روی صندلی ها نشستیم آدرینا به باغ نگاه میکرد چراغ هاش روشن بود خیلی زیبا بود

ای خدا من چرا به زیبایی باغ فکر میکنم به آدرینا نگا کردم اونم داشت نگاهم میکرد

شروع کردم به حرف زدن گفتم : خوب تو من ومدتی هست که میشناسی هم خونه دارم توی بهترین منطقه هم وضع مالییم خوبه شغل هم که خودت میدونی سرهنگ هستم البته مدتی کمی هست که درجه سرهنگی گرفتم هرچی هم دارم از زحمت های خودم هست فقط توی خریدن خونه پدرم بهم کم کرد اونم من موافق نبودم توکه مشکلی نداری و یه چیز دیگه که از نظر سنی تفاوت زیادی داریم ولی من بهت قول میدم که این تفاوت سنی توی زندگیمون اصلا نشون داده نشه پا به پای تو باشم

آدرینا با چشم ها گرد شده نگاهم میکرد گفت : تند حرف زد من حالی نشد نصفش بعد لبخند دندون نما زد بهم خندم گرفت دوباره اروم تر واسش توضیح دادم وقتی حرف هام تموم شد با لبخند گفت : من شرط داشت

با صدای جدی گفتم : چه شرطی

گفت : من حجاب خوب نیست خود خواست که خوب شد خدا شناخت تو کمک کرد

با صدای خوشحالی گفتم : حتما عزیزم

با حرفم سرشو پایین انداخت وای خدا آدرینا خجالت کشید بلند زدم زیر خنده که گفت : به چه خنده

خندمو جمع کردم گفتم : هیچی خوب الان جوابت وقتی رفتیم داخل بگو که مثبت

با صدای هیجان زده ایی گفت : نه نه مهره گفت من باید ناز کرد دیر جواب داد گفت ماه بعد جواب داد من

با چشمای گرد شده نگاش کردم چقدر خوب بود خیلی از رفتار هایی که روی اعصاب ادم بود نداشت

لبخند زدم از پاکیش هرچقدر محکم نشون میداد ولی بازم مثل یه بچه دلش پاک بود

با لبخند گفتم : مهره شوخی کرده تو جوابت مثبت هست پس چرا عقب بندازیم رفتیم داخل جوابتو بگو

متفکر بهم نگاه کرد گفت : پس رفت داخل گفت که من زن تو شد

توی عمرم به اندازه امشب خوشحال نبودم نخندیده بودم
سرمو به نشونه مثبت تکون دادم بلند شد گفت: خب پس رفت داخل دیگه
بلند شدیم راه افتادیم طرف ورودی عمارت ایستادم تا اول آدرینا وارد شد
رفتیم داخل سالن همه نگاه ها برگشت سمتون صدای مادرم بلند شد: خوب عزیزم
شیرینی بخوریم مبارکه
آدرینا هم با صدای جدی گفت: بله من زن آردا شد
به زور خندمو کنترل کردم توی دلم قربون صدقس رفتم نمیدونست چطور جوابشو بگه
عزیزم
با حرف آدرینا همه خندیدن که برگشت طرف من با تعجب نگاهم کرد گفت: چرا خندید
من جواب مثبت داد
لبخند گفتم: هیچی فقط یکم خودمونی بی خجالت حرف زدی
شونشو بالا انداخت گفت: خجالت نداشت
رفتیم نشستیم اون شب مادرم انگشتر نشون انداخت انگشت آدرینا و فرداش قرار شد بریم
آزمایش خون بدیم واسه من مهم نبود چون حتی اگه خون ها به هم نمی خورد من آدرینا
واسم مهم بود
فرداش رفتم دنبالش با ماشین خودم جلوی در عمارت ایستاده بود
جلوی در عمارت ایستاده بودم که اومد بیرون بهش خیره شدن بودم که داشت میومد طرف
ماشین پیاده شدم درو واسش باز کردم وقتی بهم رسید با لبخند گفتم: سلام خانوم صبحت
بخیر
اونم با شیطننت گفت: سلام صبح بخیر قربان
از شیطننتش بلند زدم زیر خنده کلا از دیشب خیلی خوشحال بودم بالاخره خدا جواب
دعاهامو داد

سوار ماشین شد درو بستم ماشین دور زدم سوار شدم حرکت کردیم طرف آزمایشگاه آدرینا توی فکر بود بهش نگاه کردم گفتم : چرا توی فکری خانومم

از کلمه خانومم م مالکیتی که واسه آدرینا بکار بردم دلم غرق خوشی شد برگشت طرف با چشمای براق گفت : آردا دانست من خواست آن دختر که در عملیات بود کشت با چشمای گرد شده برگشتم طرفش نگامو دادم به جاده روبه روم گفتم : چرا؟؟؟؟!!!!

با لحن خشنی گفت : با تو خوب بود تو به دختر دست نزد ولی دست او گرفت من بد آمد با محبت نگاش کردم گفتم : زکیه خواهرم هست البته منظورم از خواهر اینه وقتی بچه بودیم از شیر یه مادر تغذیه کردیم دیگه مثل خواهرم هست عزیزم من تا این سن به هیچ دختر نامحرمی دست نزدمو عاشق هیچ دختری هم نشدم تنها دختر توی زندگی من یه دختر خانوم هست که از قضا خیلی هم خشن هست

بلند زدم زیر خنده که با مشت کوبید توی بازوم درد گرفت خودش فهمید زود دستشو گذاشت رو بازوم با صدای نگرانی گفت : آردا ، آردا جان خوب است وای معذرت درد نداشتم ولی دوس داشتم نگرانشو بخاطر همین گفتم : آخ

که زود دستمو گرفت گفت : زد کنار زود دید چه شد

دیگه نتونستم نقش بازی کنم بلند زدم زیر خنده گفتم : آخه قربونت برم من مشت تو کی میتونه درد داشته باشه فقط یه ذره بود چیزی نبود

با صدای بلند نفس حبس شدشو بیرون فرستاد سرشو برگردوند طرف شیشه تا رسیدن به آزمایشگاه باهام حرف نزد هرچی صداش زدم نگام نکرد

وقتی رسیدیم خودش زود پیاده شد در ماشین بستم رفتم کنارش سرمو پایین آوردم نزدیک گوشش گفتم : خانوم من قهر کردن بلند نیست نگاشو از چشمای آردات میگیری

سرشو برگردوندن طرفم گفت : ترسید حالت بد شد آردا دیگه این کار را نکرد لطفا من از هیچ فرد خواهش نکرد ولی خواهش کرد از تو

نگرانیشو درک میکردم مثل خودم وقتی احساس کردم از دستش دادم با پشیمونی نگاش کردم گفتم: ببخشید عزیزم

با لبخند گفت: رفت داخل دیگر

سرمو تکون دادم دستمو نزدیک کمرش بردم حرکت کرد حجابش رعایت کرده بود این منو خوشحال میکرد که به عقاید احترام میزاره

وقتی وارد آزمایشگاه شدیم رفتم جلو تا نوبت بگیرم وقتی بهم نوبت دادن برگشتم طرف آدرینا که روی صندلی ها نشسته بود یه بچه هم روی پاهاش با تعجب رفتم جلو وقتی نگاش بهم افتاد با لبخند گفت: آردا دید چه زیبا بود از سوزن ترسید فرار کرد (آدرینا)

وقتی جواب مثبت دادم گفتن که باید بریم آزمایش بدیم وقتی از آرتان پرسیدم برای چی آزمایش بدیم توضیح داد که برای اینه بینن خونتون بهم میخوره تا در آینده به مشکل بر نخورید چیز زیادی دستگیرم نشد دیگه انقدر سوال پرسیدم فرداش آردا اومد دنبال قلبم تند میزد دستام سرد شده بود وقتی دیدمش با بدبختی خودمو کنترل کردم که صدام نلرزه سوار ماشین آردا شدم داشتیم حرف می زدیم به شوخی مشت زدم به بازوش با دیدن چهرش فهمیدم دردش گرفته ترسیدم ولی وقتی گفت شوخی کرده خیالم راحت شد ولی از ترسی که بهم وارد شده بود دیگه نتونستم چیزی بگم آردا فکر کرد قهرم رفتیم داخل آزمایشگاه وقتی روی صندلی نشستیم دیدم یه بچه داره از دست مادر و پدرش فرار میکنه وقتی از جلوم رد شد دوباره برگشت عقب بهم نگاه کرد نمیدونم چرا ازش خوشم اومد خیلی بانمک بود چشمای گرد سیاه پوست سفید لپای تپل اومد رو به روم ایستاد بلندش کردم گذاشتم روپام گفتم: فرار چرا کرد

با صدای لرزون گفت: از آمپول میترسم...

با صدای زنی دیگه نتونست ادامه بده

زن: آذین چرا فرار کردی میدونی چقدر ترسیدم بری توی خیابانو

زن که معلوم بود مادرش هست همین جویری داشت حرف میزد بچه یا همون آذین خودشو توی بغلم مخفی کرده بود

نگاه کردم که آردا اومد طرفم با لبخند گفتم : آردا دید چه زیبا بود از سوزن ترسید فرار کرد زن وقتی من داشتم حرف میزدم ساکت بود آردا جلو اومد با خنده گفت : بله خیلیم زیبا هستن

بعد رو به دختر بچه ادامه داد : میدونی بچه های شجاع از آمپول نمیترسن

با حرف آردا یکم از بغلم بیرون اومد گفتم : خب منم نمیترسم عمو

مادر بچه رو کلا فراموش کرده بودم با سلامی که کرد حواسم بهش جمع شد با لبخند جوابشو دادم که بچه رو بعد از تشکری کوتاه از بغلم بیرون آورد بازم تشکر کرد و رفت با رفتنشون آردا صندلی کناریم نشست گفت : بعدی نوبت ما هست

سرمو تکیون دادم منتظر شدیم وقتی صدامون کردن هرکدوم توی یه اتاق جدا رفتیم خون دادیم کار من زود تموم شد بعد آردا وقتی اومد میخواستیم از آزمایشگاه خارجشیم نمیدونم اون پرستار آردا چرا صدا زد وقتی رفتم نزدیک یکم صحبت کردن بعد سرشو به نشونه منفی تکیون داد اومد طرف کن گفتم : بریم

حوصله سوال نداشتم یکمم سرم گیج میرفت دیشب از استرس نتونستم چیزی بخورم صبحونه هم نخوردم الان حالم خراب بود وقتی سوار ماشین شدیم آردا برگشت طرفم گفت : خب خانوم خانوما الان بریم کجا صبحونه بخوریم

برگشتم طرفش گفتم : من نشاخت هرجا خود رفت

سرشو تکیون داد گفتم : میدونم کجا بریم

بعد حرکت کرد یکم که گذشت گفتم : آدرینا این هفته عقد میکنیم دو هفته بعد عروسی

با چشمای گرد شده برگشتم طرفش گفتم : چی؟؟؟؟

برگشت گفتم : چشماتو اونجوری نکن قربونت برم میخوام زودتر بریم سر خونه زندگیمون نمیخوام دیگه از هم جدا باشیم

منم دوس داشتم زودتر پیش آردا زندگی کنم پس گفتم : باشد

با ذوق دستمو گرفت گفت : ممنون ممنون عزیزم

یه ابرو بالا انداختم به دستم نگاه کردم که آردا زود منظورمو فهمید دستشو برداشت گفت :

یه لحظه ذوق کردم

دیگه از رسیدن به یه رستوران حرفی نزدیم رفتیم داخل روی تخت ها نشستیم منو آوردن

که من تخم مرغ عسلی انتخاب کردم آردا هم همین طور تا آوردن غذا در مورد کارهایی که

باید انجام بدیم مرف زدیم دیگه وقتی غذا آوردن هیچ کدوم حرف نزدیم فقط گاهی آردا

خوراکی هایی که آورده بودن میزاشت تو بشقابم وقتی صبحونمو خوردم رو به آردا گفتم :

پرستار چه گفت در آزمایشگاه

با لبخند گفت : هیچی چیزی مهمی نبود گفت بریم کلاس هاشون که منم گفتم احتیاجی

نیست چون آشنا بودن اجازه داد نریم

سرمو تکون دادم با حساب کردن میز از رستوران بیرون اومدیم

وقتی از رستوران برگشتیم آردا منو رسوند عمارت خودش باید میرفت ستاد فرداش زنگ

زدن که بریم خرید عقد وقتی آردا بهم زنگ زد گفت که خون هامون بهم میخوره هفته بعد

عقد میکنیم استرس گرفتم من کسی که تا الان اصلا اسم استرس هم به گوشش نخورده

بود استرس داشتم فرداش با مادر آردا و مهر و بیرون رفتیم نمیخواستم مهر و زیاد تو فکر

باشه وقتی رفتیم بازار آردا زنگ زد من جوابشو ندادم چون واسش ماموریت پیش اومده بود

نیومد خرید منم دوس داشتم باشه قهر نبودم ولی نمیخواستم باهاش حرف بزنم فعلا یه

کت و دامن فیروزه ایی رنگ انتخاب کردم دامنش تا زانو بود یه تاپ سفید صدفی زیر کت

میخورد خوشکل بود خریدیم اومدیم بیرون ست کیف و کفش هم خریدم دیگه چیزی

نمیخواستم وقت آرایشگاه هم از قبل گرفته بودن توی این یک هفته حال روحی مهر و یکم

بهتر شده بود پارسا هم نمیذاشت زیاد توی فکر بره

با صدای مهر و چشمامو باز کردم

مهر و : خانوم تهامی تموم نشد

خانوم تهامی یا همون خانوم آرایشگر با لبخند گفت : چرا عزیزم فقط مونده لباسشون بپوشن

وقتی بلند شدم خودمو توی آینه نگاه کردم تغییر زیادی نکرده بودم چون به درخواست خودم ارایشم محو بود رفتم توی اتاق لباسم عوض کنم که مهر و اومد با دیدن لباس توی دستم زد زیر خنده بهش اخم کردم با صدای بریده بریده ایی گفت : اخه ... حق ب...ده...ه...

خندش وقتی کم شد ادامه داد: خدایی فروشنده هنگ کرد وقتی هیکتو دید

یادم افتاد وقتی لباس پوشیدم اصلا اندازم نبود خیلی تنگ و کوچیک بود دختر فروشنده وقتی وارد اتاق پرو شد با چشمای گرد شده نگام میکرد با دهن باز گفت : این چه هیکیه

وقتی با اخم نگاش کردم گفت : الان آخرین سازیش میارم واستون

فاطمه جون آردا هم مدام زیر لب قربون صدقم میرفت یا به چیزهایی زیر لب میخوند بهم فوت میکرد

وقتی لباس آوردن خوب بود ولی هنوز یکم تنگ بود مجبور بودم بپوشم چون نمیتونستم سفارش بدم دیر آماده میکردن

از فکر بیرون اومدم با کمک مهر و لباس پوشیدم روسری روی سرم انداختم دوس نداشتم آردا از بی حجابیم ناراحت بشه هرچند همین الان هم با حجاب نبودم ولی خوب بود

هیچی نمی گفت ولی خودم میفهمدیم که حساسه از اتاق بیرون اومدم که گفتن آردا پشت در منتظره فاطمه جون که زیر دست آرایشگر بود بلند شد اومد کنارم گفت : عزیزم آردا گفته

که فیلم بردار نیاد تا راحت باشید فقط میرید عکس میگیرید بعد توی باغ فیلم بردار هست

با لبخند گفتم : فاطمه جون ممنون از شما

با خنده گفت : وظیفمه عزیزم قربون لهجه شیرینت برم برو آردا منتظره

رمان زاده عمارت تاریکی

طعم شیرین رمان

از در آرایشگاه خارج شدم آردا با یه دست گل منتظرم ایستاده بود داشت به در نگاه میکرد وقتی بیرون اومدم با لبخند بزرگ چشمای براق اومد جلو دسته گل دستم داد گفت : سلام خانومم خوبی منم خوبم ممنون از احوال پرسى هات تیکه مینداخت چون هنوزم باهاش حرف نزده بودم (آردا)

بلاخره اومد بیرون . نگاهم بهش افتاد با دیدن حجابی که به خاطر من گرفته بود لبخندی به لبم اومد.
سوار ماشین شدیم ، باهام حرف نمی زد میدونستم دلخور شده ولی با خنده و شوخی از دلش در آوردم.
نذاشتم فیلم بردار بیاد نمیخواستم مزاحم بشه.
فقط رفتیم آتلیه.
با دیدنش با اون لباس فقط دلم میخواست بشینم تا آخر عمرم نگاش کنم.
دخترعکاس با دیدن آدریناچشماش گرد شد.
با کنجکاوی پرسید : چه ورزشی انجام میدید؟
با افتخار گفتم : بدنسازی ، تیراندازی ، بوکس انجام میده خانومم.
عکاس که از این همه اعتماد بنفسم خندش گرفته بود با گفتن ماشاا... شروع کرد به دستور دادن که چطوری وایسیم.
(. آدرینا)

وقتی کار عکاسی تموم شد حرکت کردیم طرف باغ که همون عمارت خودمون بود.
رفتم تو فکر،آردا میخواست عروسی هم بگیره ولی من دیگه نمیخواستم؛

میخواستیم بریم ماه عسل ونکور خونه قبلیم.
بعد عقد بهش میگم .

نمیخواستیم مهر و ناراحت بشه، چون الانم بخاطر من تحمل کرده بود هنوز داغدار مادرش بود هرچند به ماضی برگشته بود و مادر من بخاطرش مرده بود ولی بخاطر مهر و احترامش نگه می داشتیم .

وقتی رسیدیم فاطمه جون با مهر و بابا و پدر آردا همه جلوی در عمارت بودن پیاده شدم از ماشین که دیدم همه دارن میخندن با تعجب از آردا پرسیدم : چرا خندید ؟
با لبخند گفت : هیچی عزیزم فقط باید صبر می کردی تا من درو واست باز کنم.
با لبخند دندان نما گفتم : اها یاد نبود همیشه بعدا تو در باز کردی برا من جبران این وقت.
با حرفم آردا بلند زد زیر خنده یه چیزی زیر لب گفت که نشنیدم گفتم : بلند گفت من شنیدم.
در گوشم گفت : من تا آخر عمرم نوکرت هستم در باز کردن که چیزی نیست زندگیم.
با چشمای براق نگاهش کردم گفت : شما تاج سر من بود.

دستم فشار داد با عشق بهم نگاه کرد
رفتیم جلو که با اسپند اومدن استقبال.

با کمک آردا وارد باغ شدم دور تا دور باغ میز و صندلی چیده بودن با مشعل نور افکن روشن شده بود

عمارت وسط باغ می درخشید

بعد از خوشامد گویی به مهمونا، رفتیم توی جایگاه مخصوص که واسمون آماده کرده بودن
نشستیم

داشتیم به پارسا و مهر و نگاه میکردم.

روی صندلی کنار هم نشسته بودن و پارسا دست مهر و رو گرفته بود داشت حرف میزد ولی مهر و انگار اصلا حواسش نبود.

با صدای آردا دست از نگاه کردن بهشون برداشتم گفتم : جان؟

با لبخند گفت : جانت سلامت عزیزم الان عاقد میاد خواست کجاست؟

منم لبخند زدم گفتم : به پارسا و مهر و نگاه کرد خواست آنها هم بهم رسید.

زیر لب گفت : انشاا...

وقتی عاقد اومد مهر و رو صدا کردم بیاد پیشم اونم با سارا اومد و تور بالای سرم نگه داشتن

و یکی دیگه از دخترا برام قند سابید.

با شنیدن مهریه م از زبون عاقد

متعجب به آردا نگاه کردم!

خونه خودش با 114 سکه طلا و 1395 شاخه گل رز!

مادر آردا رو صداش زدم.

فاطمه جون : جانم عروس قشنگم.

گفتم : فاطمه جون من نخواست این مهریه لطفا رفت گفت تغییرش داد.

خواست مخالفت کنه وقتی مهریه رو گفتم بهش با لبخند و ذوق گفت : من قربونت برم.

آردا بهترین انتخاب رو کرده.

بعد رفت در گوش پدر آردا یا همون پدر جون گفت. اونم با لبخند نگام کرد بعد به عاقد

گفت.

آردا با تعجب گفت : چی گفتی به مامان؟

نگاش کردم گفتم : فهمید الان.

عاقد با صدای بلندی گفت : عروس خانوم مهریه رو عوض کردن.

با این حرف عاقد آردا با چشمای گرد شده نگام کرد! چشمامو بازو بسته کردم.

عاقده ادامه داد: میخوان مهریه شون یک سفر حج تمتع و 1395 شاخه گل رز باشه و 114 سکه باشه

بعد از تموم شدن حرفش آردا لبخند زد. بعد روشو بر گردوند.

با کارش ناراحت شدم، یعنی دوس نداشت من مهریه تغییر بدم.

به بابام نگاه کردم که با اشک و لبخند بهم نگاه میکرد سعی کردم لبخند بزنم نزارم پی به ناراحتیم ببرن.

وقتی عاقده گفت وکیلیم؟

بله رو دادم

مهره از بازوم ویشگون گرفت دست خودش بیشتر درد گرفت تا بازوی من با حرص گفت: چرا زود بله گفتی باید صبر میکردی.

گفتم: مگر نباید بله گفت.

گفت: باید صبر میکردی بشه سومین بار.

سرمو تکون دادم هیچی نگفتم.

عاقده از آردا هم پرسید: اونم بله گفت.

وقتی عاقده رفت کیک رو آوردن.

با ذوق به کیک نگاه کردم کالسکه بود مثل مال سیندرلا با اسب. عروس دوماد هم توی

کالسکه بودن. خیلی بزرگ بود. چاقو رو واسمون آوردن کیک بریدیم

یکم دهن هم گذاشتیم.

نوبت رقص شد! با آردا رفتیم وسط

همه نشسته بودن و هیچکی روی سن نبود.

دستامو رو شونش گذاشتم اونم دستاش دور کمرم حلقه کرد.

اهنگ پخش شد

علاقم به تو خیلی بیشتر شده
حالا روزگارم قشنگتر شده
از اون وقت که تو با منی حال من
میبینی خودت خیلی بهتر شده

آردا سرشو پایین آورد کنار گوشم شروع کرد به زمزمه این قسمت از آهنگ ؛

علاقم به تو خیلی بیشتر شده
میدونم نمیتونی درکم کنی
ولی اینو یادت نره عشق من
میمیرم اگه روزی ترکم کنی

تو چشمات زل زدم عاشقت بودم میدونستم که بدون اون نمیتونم زندگی کنم

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم
نمیخوام کسی سد راهم بشه
نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد
بجز تو کسی تکیه گاهم بشه

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم
نمیخوام کسی سد راهم بشه
نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد
بجز تو کسی تکیه گاهم بشه

منم که میمیرم برای چشات
منم که میمیرم واسه خنده هات
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم
کمک کن بتونم بمونم باهات

منم که میمیرم برای چشات
منم که میمیرم واسه خنده هات
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم
کمک کن بتونم بمونم باهات

علاقم به تو خیلی بیشتر شده
حالا روزگارم قشنگتر شده
از اون وقت که تو با منی حال من
میبینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده ...

علاقم به تو خیلی بیشتر شده ...

وقتی آهنگ تموم شد آردا پیشونیم بوسید چشمامو بستم آرامش به قلبم سرازیر شد آرامشی
که از بچگی ازم گرفته شد الان، امشب، این و لحظه بهم برگشت
چشمامو باز کردم با لبخند بهم نگاه میکرد لب زدم : عاشقتم
چشماشو بست گفت : من بیشتر خانومم

وقتی عروسی تموم شد از همه خداحافظی کردیم راه افتادیم طرف خونه آردا که آلان خونه ارامشم بود جلوی در ورودی برج پدر جون، فاطمه جون ، بابا ، مهر و پارسا و آرتان بودن پیاده شدیم بابارو بغل کردم سرمو بوسید گفت : خوشبخت باشید عزیزدلم

بعد آردا رو بغل کرد گفت : مواظب دخترم باش

بعد روبه من گفت : توام مواظب شوهرت باش با لبخند جواب دادم : چشم

بعد فاطمه جون و پدر اومدن

آرتان جلو اومد خزیدم تو بغلش نمیتونستم تحمل دوریشو نداشتم اشک تو چشمام جمع شد توی عروسی شاهد بودم که یه گوشه نشسته با لبخند داشت نگام میکرد در گوشم گفت : ناراحتم که داری از پیشم میری ولی خوشحالم که داری خوشبخت میشی به آرامش میرسی با اونی که دوشش داری

اشک از چشمام سرازیر شد آرتان همه کسم بود پدر مادر برادر خواهر فقط تونستم بیشتر تو بغلش فرو برم

سرمو بوسید ولم کرد رفت کنار آردا گفت : الان دوماه منی خم به ابروی یکی یه دونه من نیاد وگرنه من میدونم

آردا لبخند زد گفت : نگران نباش خم به ابروش بیاد بدون من مردم که بزارم

آرتان بغلش کرد گفت : نوکرتم تنها خواهم اینه خوشبختش کن

آردا دستشو رو چشماش گذاشت

مهر و جلو اومد بغلش کردم گریم بیشتر شد اونم گریه میکرد نتونست حرف بزنه پارسا هم جلو اومد آرزوی خوشبختی کرد

همه رفتند

با کمک آردا از پله ها بالا رفتم توی آسانسور سرمو پایین انداختم که آردا دستمو گرفت گفت : ناراحت نباش عزیزم فردا بازم میبینیشون

لبخند زدم در آسانسور باز شد اول خارج شدم جلوی در ایستادم آردا درو باز کرد وارد خونه شدم

جهازم چیده بودن خیلی خوشکل شده بود خسته بودم رفتم توی اتاق خواب تخت بزرگ دونفره طلایی با تاج طلایی بلند طلایی رنگ روتختی کرم بالشت های کوچک و بزرگ پاتختی طلایی با لوستر هایی به شکل برگ و گل رز طلایی رنگ ترکیب اتاق طلایی کرم بود کاغذ دیواری های کرم پارکت طرح چوب پرده سرتاسری کرم سفید

اتاق کاملا شاهانه دکور شده بود میدونستم کار مهر و پارسا هست دکوراتیو آورده بودن واسه طراحی خونه

با حلقه شدن دست آردا دور کمرم از فکر بیرون اومدم

با صدای ارومی گفت : خیلی خوشکله عزیزم

با لبخند چرخیدم دستمو دور گردنش حلقه کردم گفتم : خیلی

بغلم کرد تا روی تخت بعد گذاشتم روی تخت چشمامو بوسید

من اون شب دیگه فقط خودم نبودم دیگه باید زندگیمو نفسمو همه چیمو با عشقم تقسیم میکردم ومنم با کمال میل قبول کردم این مسئولیت رو

(ده سال بعد)

با صدای جیغ آرشین از اتاق خواب دویدم بیرون دیدم توی سالن روی کول آردا نشسته داره می خنده نفسمو فوت کردم بیرون روی مبل نشستم

آردا اومد نزدیک سرمو بوسید گفت : سلام خانومم خوبی خسته نباشی

با صدای خسته ایی گفتم : سلام عزیزدلم خسته نباشی توام

آرشین با یه حرکت خودش پرت کرد تو بغلم که جیغ کشیدم گفتم : آردا ببین دیونم کرد یه جا نمیشینه اخه بچه چهارساله کی انقدر شیطون هست

آرشین از بغلم گرفت گفت : به خاله مهروش رفته

با آوردن اسم مهر و تازه یادش افتادم گفتم : ای وای امروز بهش زنگ نزدم اونم زنگ نزد
بعد رفتم طرف تلفن شمارش گرفتم جواب نداد به پارسا زنگ زدم که با صدای دو رگه ایی
جواب داد : بله

گفتم : پارسا مهر و چرا جواب گوشیش نمیده

با صدای خوشحالی گفت : آوردنش

با تعجب گفتم : چیا آوردن

گفت : بیاید بیمارستان مهر و زایمان کرد

شروع کردم جیغ زدن : چرا زنگ نزدی بهم چرا زودتر نگفتی پیام

بعد تق تلفن قطع کردم روبه آردا گفتم : زود باش مهر و زایمان کرد این پارسا سر به هوا
نگفته بهم

زاده عمارت تاریکی، [21:54 23,11,16]

تند تند لباس پوشیدم رفتم بیرون آردا هم آماده بود رفتیم آرشین سر راه گذاشتیم پیش
فاطمه جون رفتیم بیمارستان وقتی مهر و دیدم و پسر خوشگلش لبخند زدم پارسا جدی روبه
آردا گفت : دخترت عروس خودمه

با صدای بلند زدم زیر خنده گفتم : اره مهر و شماره دو

اومدم روی مبل توی اتاق نشستیم به این ده سال فکر کردم سه سال بعد ازدواج ما پارسا با
خواهش و تمنا با مهر و ازدواج کرد بابا و آرتان اجازه دادن که ازدواج کنن مهر و الان تازه
پروانه وکالت گرفته بود و دفترش باز کرده بود

و آرتان ، از آرتان بگم که با سارا ازدواج کرد هیچ کدوم فکر نمی کردیم که این دوتا عاشق
هم شده باشن و الان هردوتا شون کانادا زندگی می کردن

و بابا که توی عمارت بود و آرشین بدون بابا بزرگش آب هم نمی خورد

آردا اومد کنارم نشست با صدای ارومی گفت : میدونی چقدر عاشقتم همه زندگیم

خم شدم در گوشش زمزمه کردم : دستم نمی رسد
که بچینم تورا ولی ...
"بالا بلند من"

تو کمی قد خمیده کن !
با چشمای براق نگام کرد
و چشمانت راز آتش است
و عشقت پیروزی آدمی ست
هنگامی که به جنگ تقدیر می شتابد
و آغوش
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن...!

#احمد_شاملو

(سخن نویسنده)

سلام دوستان ممنونم که تا آخر رمان همراه بودید اگر کم و کاستی های داره رمانم
ببخشید این رمان قلم اولم هست انشا...رمان بعدیم قوی باشه
از خانوادم ممنونم که بهم امیدواری دادن و از دوستانی که کمک کردن توی نوشتن رمان
ممنون از همه)

شروع 21/2/1395 ساعت 12:00

طعم شیرین رمان

رمان زاده عمارت تاریکی

پایان 3/8/1395 ساعت 21:28

telegram.me/caffetakroman